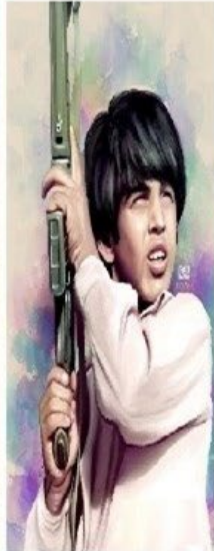
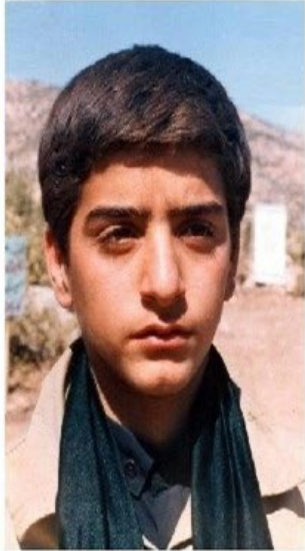
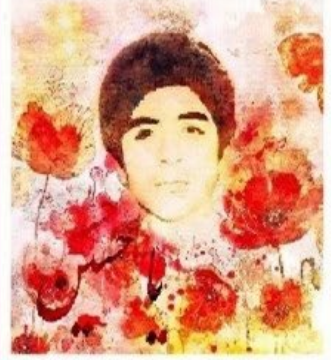


کشکول خاطرات (جلد ۱۹)



ناصرکاوه

کتاب کشکول خاطرات_ ناصرکاوه



این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد نوزدهم)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلائئ

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه‌ای»

شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهادادانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت(ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت(ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمولهای ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر

خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد نوزدهم) »، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی « خداوند عزوجل » واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه



۱

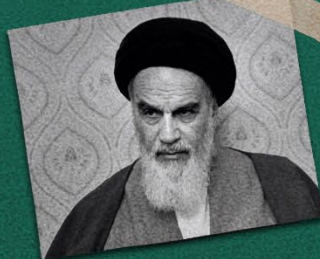
اعتقاد بنده این بوده و هست که امام از همه فقه‌های درجه یک زمان خودشان، اعلم بودند. این را کسی دارد به شما می‌گوید که تمام فقه‌های زمان ما را و بسیاری از فقهایی را که قبلاً رفته‌اند، پای درسشان نشسته.



۲

همه این فقهایی که شما می‌شناسید، *إلا ما شد منها و ندر**، بنده درس‌های اینها را دیده‌ام و اعتقاد بنده این است که امام اعلم، یعنی افقه از اینهاست. البته مثل بنده افراد زیادی هستند که چنین عقیده‌ای دارند.

* جز آنچه کمیاب و نادر بود.



۳

افرادی که اهل فن و خبره‌اند، چنین عقیده‌ای را ابراز می‌کنند و قائل به این حرفند؛ آن هم نه صرفاً از باب اینکه امام را دوست می‌دارند؛ بلکه از این باب که می‌روند، می‌سنجند و برایشان مشخص می‌شود که فلان آقا، از بهمان آقا اعلم است.

کتاب عبد صالح خدا / ص ۳۹





هفت روز دفاع مقدس

جنگ هشت ساله، ما را قوی تر کرد. اگر جنگ
هشت ساله نبود، این سرداران شجاع، این
مردان برجسته نشان داده نمیشدند، در بین
ملت بروز نمیکردند؛ این حرکت عظیم
مخلصانه‌ی مردم مجال بروز و ظهور پیدا نمیکرد.

۱۳۸۹/۱۱/۲۲

عین سیم



کتاب کشکول خاطرات_ ناصر کاوه

استاد شهید مرتضی مطهری:
مسلمان کسی است که هم
درد خدا را داشته باشد و هم
درد خلق خدا را

۱۲ اردیبهشت سالروز شهادت
شهید مرتضی مطهری و روز معلم

ir

معلمی شغل انبیاست

کتاب کشکول خاطرات_ ناصر کاوه

#ای-وای-ننه-مردم!!

🌸 آنقدر از بدنم خون رفته بود که به سختی می توانستم به خودم حرکتی بدهم. تیرو ترکش هم مثل زنبور ویزویزکنان از بغل و بالای سرم می گذشت. هر چند لحظه آسمان شب زده با نور منورها روشن می شد. دور و بریهایم همه شهید شده بودند جز من. خلاصه ی کلام جز من جاننداری در اطراف نبود.

🌸 تا اینکه منوری روشن شد و من شبخ دو نفر را دیدم که برانکاره به دست می آیند به دنبال مجروح می گردند. با آخرین رمق شروع کردم به یا حسین و یا مهدی کردن. آن دو متوجه من شدند. رسیدند بالای سرم.

🌸 اولی خم شد و گفت: «حالت چگونه برادر؟» سعی کردم دردم را بروز ندهم و گفتم: «(خوبم، الحمدلله)» رو کرد به دومی و گفت: «(خوب مثل این که این بنده خدا زیاد چیزیش نشده برویم سراغ کس دیگر.)»

🌸 جا خوردم. اول فکر کردم که می خواهند بهم روحیه بدهند و بعد با برانکاره بیرندم عقب. اما حالا می دیدم که بی خیال من شده اند و می خواهند بروند. زدم به کولی بازی؛ «ای وای ننه مردم! کمکم کنید دارم می سوزم! یا امام حسین به فریادم برس!» و حسابی مایه گذاشتم.

آن دو سریع برگشتند و مرا انداختند روی برانکاره. برای اینکه خدای نکرده از تصمیم شان صرف نظر نکنند به داد و هوارم ادامه دادم. من هم خنده ام گرفته بود که کم مانده بود با یک تعارف شاه عبدالعظیمی از دست بروم!

#کارت_شهید_دو_نیم_شده_و_پیام_آن....

در دژ امام محمد باقر(ع) واقع در طلائیة پیکر شهیدی کشف شد که سر نداشت و پیکرش دو نیم شده بود. داخل جیب های لباس تعدادی کارت و یک قرآن کوچک و یک خودکار بود.....

روی یکی از کارتها با خطی بسیار زیبا و زرد رنگ نوشته بود: «و خداوند ندا می دهد که شهدا به بهشت در آیند.» از پیکر شهید و کارت او یک عکس گرفتم. وقتی خواستم دوباره کارت را ببینم در کمال تعجب دیدم محو شده است. پیش خود گفتم حتما نور خورشید و یا... باعث شده جمله پاک شود، از آن گذشتم.

در مرخصی جریان را برای یکی از علما تعریف کردم، ایشان گفتند بروید عکس را چاپ کنید، اگر چاپ شد، جریان خاصی نبوده، اما اگر چاپ نشد برای ما پیام داشته است. تمام عکسها بسیار شفاف چاپ شد به جز آن عکسی که از کارت گرفته بودم، حالتی نور خورده و مات داشت.

#پلاکی-از-جنس-پوتین!!

گفتم دقت کنید، مثل اینکه امروز قراره خبری بشه. یکی از بچه ها به شوخی گفت: لشکر ما هم می خواد شهید بده و....وسط میدان مین بودیم ناگهان یکی فریاد زد «شهید» همه غمگین و ناراحت شدند. هیچ مدرکی نبود و یک پای شهید هم نبود. گفتم: بچه ها نذری بکنیم. هر کجا پلاک پیدا شد یک زیارت عاشورا بخوانیم. یکی از بچه ها گفت: یکی هم برای پایش. یکی از بچه ها به شوخی گفت: شانس آوردیم فقط یک پا و یک پلاکش نیست و گرنه دو سه روز باید اینجا....

پا و پوتین که از مچ قطع شده بود پیدا شد. زیارت را خوانیدم. غروب برگشتیم مقر، اما پلاک پیدا نشد. همان کسی که شوخی می کرد آمد و گفت: زیارت عاشورای دوم را بخوان، هویت شهید روی زبونه پوتین نوشته شده. من هم خواندم: السلام علیک یا ابا عبدالله....

#پیکر-بی-سر-آخرین-شهید....

روز تاسوعا قرار شده بود پنج شهید گمنام در شهر دهلران طی مراسمی تشییع شوند. بچه های تفحص، پنج شهید را که مطمئن بودند گمنام هستند انتخاب کردند. ذره ذره پیکر را گشته بودند. هیچ مدرکی بدست نیامده بود.

🌸 قرار شد در بین شهدا یکی از آنها را که سر به بدن نداشت به نیابت از ارباب بی سر، آقا اباعبدالله الحسین (ع) تشییع و دفن شود. کفن ها آماده شد. شهدا یکی یکی طی مراسمی کفن می شدند.

🌸 آخرین شهید، پیکری سر بود. حال عجیبی در بین بچه ها حاکم بود. خدا این شهید کیست که توفیق چنین فیضی را یافته تا به نیابت از ارباب در این روز تشییع شود؟! ناگهان تکه پارچه ای از جیب لباس شهید به چشم خورد. روی آن نوشته ای بود که به سختی خوانده می شد؛ "حسن پوزه ای ، اعزامی از اصفهان "

#سربندی_که_باعث_هم_سفره_شدن_عراقیها_با_ما_شد!!

🌸 همراه نیروهای عراقی مشغول جستجو بودیم. فرمانده این نیروها دستور داده بود در ظرفی که ایرانی ها آب می خوردند، حق آب خوردن ندارند. همکلام شدن با ایرانی ها خشم این افسر را در پی داشت.

🌸 روزی همین افسر به من التماس کرد که تو را به خدا این سربند را به امانت به من بده. من همسرم بیمار است ، به عنوان تبرک ببرم. برایتان بر می گردانم. روی سربند نوشته شده بود؛ «یا فاطمه الزهرا(س)»

داخل یک نایلون گذاشتم و تحویلش دادم. اول بوسید و به چشمانش مالید. بعد از چند روز برگرداند. باز هم بوسید و به سینه و سرش کشید و تحویلمان داد. از آن به بعد سفره غذای عراقی ها با ما یکی شد. سر سفره دعا می کردیم ، دعا را هم این افسر عراقی می خواند: «اللهم الرزقنا توفیق الشهاده فی سبیلک»

#گفت: «این_مال_شما!»

دنبال سه شهید بودیم که پس از یک هفته تجسس پیدایشان کردیم. آنها را داخل پارچه های سفید گذاشتیم و آوردیم مقر تا شناسایی شوند. به پدر و مادرهایشان اطلاع داده بودند که فرزندانشان پیدا شده اند.

مادری آمده بود و طوری زجه می زد که تا به حال در عمر چهل و شش ساله ام ندیده بودم. دخترش می گفت: «مادرم از زمانی که فرزندش مفقود شده، بیست و پنج سال است که حالش همین طور است.» ناگهان رفت داخل اتاق و روبه روی سه شهید ایستاد. به بچه ها گفتم: «کاری نداشته باشید.»

رفتیم و دوربین آوردیم. این مادر، یک شهید را بغل کرد و دوید سمت مسجد. به بچه ها گفتم: «بگذارید ببرد.» هنوز اطلاع دقیقی از هویت سه شهید نداشتیم. نمی دانستیم اصلاً همان سه نفر هستند یا نه؟ نامشان چیست؟...

آن مادر بر جنازه شهید نماز خواند و شروع کرد به صحبت کردن با او. دل تنگی‌های ۲۵ ساله‌اش را گفت؛ از تنهایی‌هایش، از این که پدرش فوت کرده، خواهر و برادرانش ازدواج کرده‌اند و سختی‌هایی که کشیده بودند. گفت: «می‌خواستند تو را به ما بفروشند به یک میلیون، دو میلیون تومان. می‌آمدند به ما می‌گفتند، ماشین می‌خواهید، خانه می‌خواهید یا زمین؟» پس از شش ساعت شهیدش را آورد و گفت: «این مال شما!» به او گفتم: «مادر چه طوری فهمیدی این بچه شماست.» گفت: «همان موقع که رفتم و در را باز کردم، دیدم پسرم با همان چهره ۲۵ سال پیش، که فرستاده بودمش منطقه، با همان تیپ و همان وضعیت بلند شد و به من سلام کرد و گفت، مادر منتظرت بودم...» همه این‌ها را ضبط کردیم و نوار ویدیوئی‌اش موجود است. صبح روز بعد، وقت نماز مادر دق کرد و از دنیا رفت. پس از فوت مادر شهید، رفتیم و شناسایی کردیم. پلاک شهید را در قفسه سینه‌اش یافتیم. تا اطلاعات را وارد رایانه کردیم، دیدیم که شهید، پسر خودش است. شما اگر می‌خواهید بدانید شهدا چه طور و با چه وضعیتی پیدا می‌شوند، بیایید توی گروه تفحص، در منطقه شلمچه تا چیزهایی ببینید که تا به حال ندیده‌اید. جبهه عالمی داشت، آمدن اُسرا خودش دنیایی بود. پیدا کردن شهدا هم عالمی دارد و همه این‌ها از لطف خدا، حضرت فاطمه زهرا(س)، امام حسین(ع) و امام زمان(عج) است.

#این-شروع-زندگی-ما-بود...!!

🌸 روی پشت بام خانه ی یکی از برادرهای بسیجی، اتاقی بود که آن را مرغدانی کرده بود ولی به علت بمباران استفاده نمی شد. کف آن مرغدانی را آب انداختم و با چاقو زمینش را تراشیدم. حاجی هم یک ملحفه سفید آورد با پونز زدیم که بشود دو تا اتاق. بعد هم با پول تو جیبی ام کمی خرت و پرت خریدم ، دو تا بشقاب ، دو تا قاشق ، دو تا کاسه و یک پتو هم از پتوهای سپاه آوردیم. یادم هست حتی چراغ خوراک پزی نداشتیم ، یعنی نتوانستیم بخریم و آن مدت اصلا غذای پختنی نخوردیم. این شروع زندگی ما بود. همت شدن غیر ممکن نیست! همتی شبیه شهید همت می خواهد.

#چه-صحنه-عجیبی-بود!

🌸 دو تانك دشمن خلاف آن سمتی که من تصور می کردم به سمت مجروحان به راه افتادند. تانك ها نزدیک و نزدیک تر می شدند، ولی نه ایستادند و نه راه شان را کج کردند. دستهایم را بر روی چشمانم گرفتم و سرم را بی اختیار به لبه خاکریز کوبیدم. آنچه که در آن حال می شنیدم صدای آزار دهنده زنجیر تانك های دشمن بود، ولی برای من جانسوزتر از همه فریاد آن مجروح بود. تانك ها با تکه پاره هایی از گوشت و استخوان به جا مانده بر زنجیرها گذشتند و پنج جنازه را با خاك همسطح کردند. از جنازه ها تنها آن مقدار که بر زیر چرخ نرفته بود سالم مانده بود ...

#راز_سه_شنبه_شبهای_شهید_تورجی_زاده!

🌸 اولین روزهای سال ۶۳ بود. نشسته بودم داخل چادر فرماندهی، جوان خوش سیمایی وارد شد. سلام کرد و گفت: آقای مسجدیان نیرو نمی خواهی؟! گفتم: تا بینم کی باشه! گفتم: محمد تورجی، گفتم این محمد آقا کی هست؟ لبخندی زد و گفت: خودم هستم. نگاهی به او کردم و گفتم: چیکار بلدی؟ گفتم: بعضی وقت ها می خونم. گفتم اشکالی نداره، همین الان بخون! همانجا نشست و کمی مداحی کرد. سوز درونی عجیبی داشت. صدایش هم زیبا بود. اشعاری در مورد حضرت زهرا سلام الله علیها خواند. علت حضورش را در این گردان سوال کردم. فهمیدم به خاطر بعضی مسائل سیاسی از گردان قبلی خارج شده. کمی که با او صحبت کردم فهمیدم نیروی پخته و فهمیده ای است. گفتم: به یک شرط تو رو قبول می کنم. باید بی سیم چی خودم باشی! قبول کرد و به گردان ما ملحق شد. مدتی گذشت. محمد با من صحبت کرد و گفت: می خواهم بروم بین بقیه نیروها. گفتم: باشه اما باید مسئول دسته شوی. قبول کرد. این اولین باری بود که مسئولیت قبول می کرد، بچه ها خیلی دوستش داشتند. همیشه تعدادی از نیروها اطراف محمد بودند. چند روز بعد گفتم محمد باید معاون گروهان شوی. قبول نمی کرد، با اسرار به من گفت: به شرطی که سه شنبه ها تا عصر چهارشنبه با من کاری نداشته باشی! با

تعجب گفتم: چطور؟ با خنده گفت: جان آقای مسجدی نپرس! قبول کردم و محمد معاون گروهان شد. مدیریت محمد خیلی خوب بود. مدتی بعد دوباره محمد را صدا کردم و گفتم: باید مسئول گروهان بشی. رفت یکی از دوستان را واسطه کرد که من این کار را نکنم. گفتم: اگه مسئولیت نگیری باید از گردان بری! کمی فکر کرد و گفت: قبول می کنم ، اما با همان شرط قبلی گفتم: صبر کن ببینم. یعنی چی که تو باید شرط بذاری؟! اصلاً بگو ببینم، بعضی هفته ها که نیستی کجا می ری؟ اصرار می کرد که نگویند. من هم اصرار می کردم که باید بگویی کجا می روی. بالأخره گفت: حاجی تا زنده هستم به کسی نگو، من سه شنبه ها از این جا می رم مسجد جمکران و تا عصر چهارشنبه بر می گردم. با تعجب نگاهش می کردم. چیزی نگفتم. بعدها فهمیدم مسیر ۹۰۰ کیلومتری دارخوئین تا جمکران را می رود و بعد از خواند نماز امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف بر می گردد. یکبار همراهش رفتم. نیمه های شب برای خوردن آب بلند شدم. نگاهی به محمد انداختم. سرش به شیشه بود. مشغول خواندن نافله بود. قطرات اشک از چشمانش جاری بود. در مسیر برگشت با او صحبت می کردم. می گفت: يك دفعه ۱۴ بار ماشين عوض کردم تا به جمکران رسیدم. بعد هم نماز را خواندم و سریع برگشتم!

به نقل از سردار علی مسجدیان (فرمانده وقت گردان امام حسن علیه السلام)

🌸 نزدیکی های بغداد یکی از دژبانها به بچه ها گفت: کربلا سبعین کم.(کربلا هفتاد کیلومتر)، نام کربلا که برده شد بغض کهنه ی اسرا ترکید. گویی دجله از چشم ها جوشید. صدای گریه اسرا بلند شد، بلند بلند زدم زیر گریه. از آن همه آزار تشنگی، بی مهری، نیش زبان و تحقیر به ستوه آمده بودم. دلم پر بود. در چند روز گذشته تحمل و ظرفیت خیلی از آن درد ها و رنج ها را در آن سن کم نداشتم.

🌸 دنبال بهانه ای بودم تا یک دل سیر گریه کنم. احساس می کردم با یک گریه ی درست و حسابی سبک می شوم. به همان شکلی که به پشت دراز کشیده بودم دو دستم را روی صورتم کاسه کردم و بلند بلند گریه کردم. به بهانه ی آقا امام حسین(ع) برای دل خودم و آن چه بر من و دوستانم گذشته بود.

🌸 گریه از آن همه تحقیر، توهین و مظلومیت شهدای خندق، جنازه هایی که در آن جاده ماندند، توهین به شهدا، از دست دادن جزیره مجنون، معلوم نبودن سرنوشت علی هاشمی، شهدایی که به جنازه هاشان تیر خلاص زدند، شهیدی که پرچم عراق روی شکمش نصب شد، بچه هایی که پشتشان خالی شده بود، شهادت محمد حسین حق جو که پنج دختر چشم انتظارش بود و پسر نداشت شهادت جعفر الوند نژاد تک فرزند یک خانواده ی روستایی که جنازه اش به دست عراقی ها افتاد،

سوختن جنازه ی جان محمد کریمی و ابراهیم نویدی پور، عمامه شهیدی که عراقی ها جلو چشمانم با آن رقاصی کردند، ماشین هایی که جنازه ی شهدا را زیر گرفتند.

📖 قسمتی از کتاب "پایی که جا ماند" - خاطرات سید ناصر حسینی پور در اسارت

#از-سر-بریده-اش-صدا-بلند-شد-السلام-علیک-یا-ابا-عبداللہ

🌸 شهید محسن آقاخانی، امام جماعت واحد تعاون بود. بهش می گفتند: حاج

آقا آقاخانی. روحیه عجیبی داشت. زیر آتیش سنگین عراق، شهداء رو منتقل می کرد

عقب. تو شلمچه، عملیات کربلای ۵، توی همین رفت و آمد ها بود که گلوله مستقیم

تانک سرش رو جدا کرد. چند قدمیش بودم. ((هنوز تنم می لرزه وقتی یادم میاد!!))

از سر بریده شده اش صدا بلند شد: ((السلام علیک یا ابا عبداللہ)) راوی: جواد علی

گلی - همرمزم شهید

#گواهی-شهادتش-امضاء-شده-بود....

🌸 خیلی خسته بودم بعد از شام تا سرم را روی بالش گذاشتم خوابم برد چون شب

قبل و تمام روز با فرمانده گردانمان چنگیز رفته بودم شناسایی من بی سیمچی

گردان بودم معابری که گردان تخریب باز کرده بودند را یکی یکی بازبینی می کردیم.

خدا می داند که چقدر راه رفتیم تمام بدنم درد می کرد. ولی با این حال، زود خوابم

برد. وسط های شب دیدم یکی تکانم می دهد گفت: فلانی آب کتری داغ است بلند شو وضو بگیر دیدم عمو است. عمو مردی میان سال بود با من بسیار دوست بود همه او را عمو صدا می زنند و فکر می کردند که عموی واقعی من است. نگاهی به ساعت انداختم گفتم عمو هنوز خیلی به اذان مانده، با این حرف متوجه صورتش شدم که بسیار نورانی شده بود و زیر نور فانوس می درخشید اینچنین او را ندیده بودم به آرامی گفتم: پس اون چرا نماز می خواند نگاهی به گوشه سنگر انداختم دیدم یکی از بچه ها مشغول خواندن نماز بود گفتم: عمو او دارد نماز شب می خواند گفت: بلند شو ما هم بخوانیم. گفتم: بخدا خستم نمی توانم او نیز اصرار نکرد فقط گفت: نمی دانم چطور بخوانم گفتم: مثل نماز صبح است، ۱۱ رکعت، ۵ تا دو رکعتی مثل نماز صبح و یکی تنها سوره حمد بخوان و تمامش کن به نیت نماز شب، بلند شد و رفت و من خوابیدم دیگر او را ندیدم.... در بازگشت از عملیات دیدم چیزی را از من پنهان می کنند. آخر یکی از دوستان کنارم نشست گفت: فلانی، عمو با شما چه نسبتی داشت؟ گفتم: چرا می پرسید؟ خوب عموم بود! گفت: واقعی؟ گفتم: نه اینجا با او آشنا شدم. گفت: آخر در هنگام حمل یکی از مجروحان که نزدیک سنگر عراقی ها افتاده بود مورد هدف تیر دشمن قرار گرفت و به ملکوت اعلی پیوست یعنی دقیقاً ۱۰ ساعت پس از خواندن نماز شب.  یاد صورت نورانی اش افتادم و...

#انار_ترکید!

🌸 در عملیات کربلای ۵، پنج نفر از نیروهای لشکر در موقعیت سخت و خطرناکی قرار گرفتند. ما داخل سنگر کوچکی که گروهی از فرماندهان از جمله شهید شوشتری در آن بودند، نشسته بودیم. سردار شوشتری توسط بی‌سیم مشغول هدایت عملیات بود. اصلاً در جمع ما نبود و تمام فکرش پیش بچه‌های خط بود.

🌸 همین لحظه سعید مؤلف، اناری برداشت و مشغول آب‌لمبو کردن آن برای شهید شوشتری شد. به سعید گفتم: «آقا سعید خیلی فشار می‌دهید. الان می‌ترکد.» اما گوشش بدهکار نبود. انار ترکید!... سر و صورت شهید شوشتری هم.... شهید شوشتری که تا آن لحظه اصلاً حواسش نبود. از جا پرید و نگاهی به اطراف کرد و با گوشی بی‌سیم به سر من زد. بعد که عملیات تمام شد، گفتم: «حاج آقا، سعید انار رو ترکاند. چرا من را زدید؟» پاسخ داد: «سعید دور بود و من وقت نداشتم که او را بزنم....»

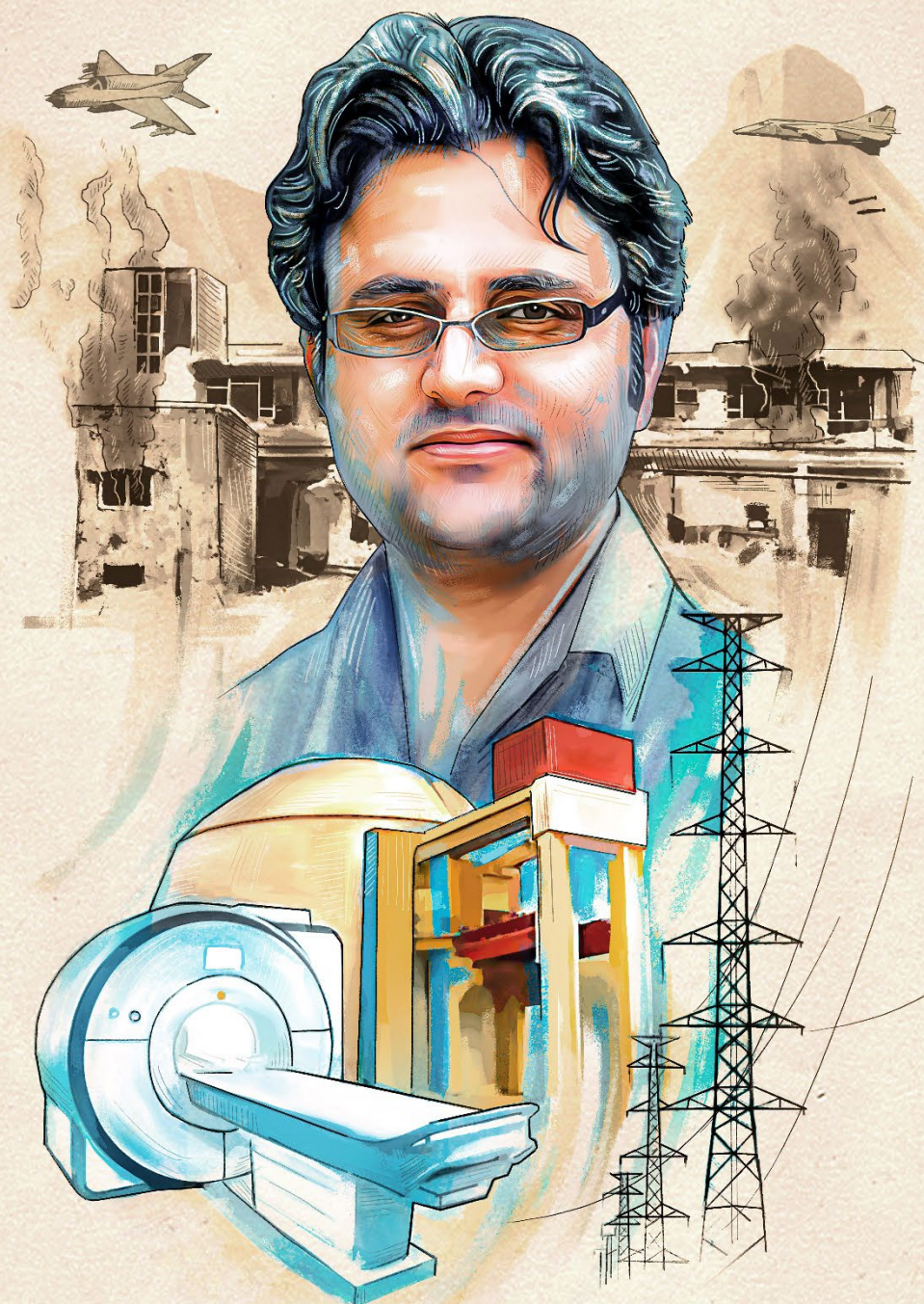
#یهو_خمپاره_اومد_و....

🌸 داشتم تو جبهه مصاحبه می‌گرفتم کنارم ایستاده بود که یهو خمپاره اومد و بوممممم.... نگاه کردم دیدم ترکش بهش خورده و افتاده زمین. دوربینو برداشتم

رفتم سراغش. بهش گفتم: تو این لحظات آخر زندگی اگه حرفی صحبتی داری بگو....
در حالی که داشت اشهد و شهادتینش رو زیر لب زمزمه می کرد گفت: من از اُمت
شهید پرور ایران یه خواهش دارم. اونم اینه که وقتی کمپوت می فرستید جبهه
خواهشاً پوستشو نکنید! بهش گفتم: بابا این چه جمله ایه! قراره از تلویزیون پخش
بشه ها... یه جمله بهتر بگو برادر!! با همون لهجه اصفهانیش گفت: اخوی آخه نمی
دونن تا حالا سه دفعه به من رب گوجه افتاده!

عملیاتی_در_سوریه_که_فرمانده_اش_حضرت_زهرا_س_بود!!

🌸 سردار علی اصغر گرجی زاده فرمانده حفاظت سپاه با اشاره به خاطره ای از
شهید سید مصطفی موسوی از شهدای مدافع حرم گفت: روز قبل از شهادتش به
اتفاق جمعی از دوستان پاسدارش منطقه ای را گرفته بودند و دو شهید هم داده
بودند. دوستان سپاه انصار که همراهش بودند گفتند: بعد از عملیات و گرفتن
روستا خوابید و روز بعد با چهره بشاش گفت: دیشب مادرم حضرت زهرا (س) را در
خواب دیدم که گفت: شب گذشته که عملیات کردید همه ی لحظه، لحظه آن را
خودم دیدم. اما عملیات فردا را خودم فرماندهی میکنم، که عملیات انجام شد و
منطقه مهمی را هم در سوریه آزاد کردند.



از محنت تا عزت

هوای پیمانهای دشمن شهر ایلام را بمباران میکردند، مردم میرفتند این بیابانها و جنگلهای اطراف، بعد که تمام شد برمیگشتند. اما شهر را ترک نکردند، ایستادند. در زیر همین بمبارانها و شرایط سخت است که یک نخه‌ی نابغه‌ای مثل شهید رضایی نژاد تربیت میشود... این دانشمند جوان دوره‌ی کودکی‌اش را در همین شرایط، در ایلام گذرانده.

رهبر انقلاب اسلحه

۱۴۰۰/۰۸/۳۰

کتاب کشکول خاطرات_ ناصر کاوه


#ناظرش_ملائك_هستند....!

🌸 به نماز سید که نگاه می کردم، ملائک را می دیدم که در صفوف زیبای خویش او را به نظاره نشسته اند. رو به قبله ایستادم. اما دلم هنوز در پی تعلقات بود. گفتم: «نمی دانم، چرا من همیشه هنگام اقامه نماز حواسم پرت است.» به چشمانم خیره شد. «مواظب باش! کسی که سر نماز، حواسش جمع نباشد، در زندگی نیز حواسش اصلاً جمع نخواهد شد.» 🌸 خاطره ای از سید مرتضی آوینی

#عطر_تیرز

🌸 آن روزگار اتاق بچه های سوره تنها محفل انس کسانی بود که «هنر دیانت مدار» را بر «دئانت هنرمدار» ترجیح می دادند. آن روز تازه خبر شهادت سفیر فرهنگ ولایت «صادق گنجی» را در روزنامه ها نوشته بودند. وارد اتاق که شدم بوی خوش عطر «تیرز» به مشام رسید، فهمیدم که سید آنجاست.

🌸 مقابل پنجره ساکت و منتظر ایستاده بود. جلو رفتم. دانه های درشت اشک گونه هایش را نوازش می کرد، با صدای بلند گفتم: «خدا قوت آقا مرتضی!» یکی از بچه ها سریع مرا به سکوت دعوت کرد، همانجا سر جایم نشستم نمی دانستم حالش بد است». ناگهان برگشت و با بغض گفت: «می بینی حسین؟ می بینی چه

جوری داریم در جا می‌زنیم؟ هفته پیش با او بودیم. کاش او را می‌شناختی. گل بود! به خدا گل بود، اونم چه گلی!... خوش به حالش کی فکر شو می‌کرد به این قشنگی اونم بعد از این همه مدت که از قطعنامه می‌گذره بره؟» دیگر چیزی نگفت. حق هق گریه امانش را برید. او عاشق رفتن بود و بالاخره پرکشید...  خاطره ای به یاد سید شهیدان اهل قلم آسید مرتضی آوینی

● # به_بهانه_سالگرد_شهادت_صیادم

▼ پیکر شهید صیاد که دفن شد- اگر امروز دفن شد، صبح روز بعد- خانواده‌اش نماز صبح را خواندند و رفتند بهشت زهرا(س). فردای تدفینش. وقتی رسیدند جلوی مزار شهید، یک‌سری محافظ که نمی‌شناختند، آمدند جلوی جمع را گرفتند. از حضور محافظ‌ها معلوم شد که آقا آن‌جا هستند. گفتند ما خانواده‌ی شهید صیاد هستیم؛ تا گفتند خانواده شهید هستیم، گفتند بفرمایید. بعد، معلوم شد که آقا نماز صبح را آن‌جا بوده‌اند!!

◆ خانواده‌ی صیاد گفتند: شما خیلی زود آمدید! آقا فرمودند: «من دلم برای صیادم تنگ شده!»؛ مگر چقدر گذشته بود؟ آقا دو روز قبل از شهادت، صیاد را دیده بودند. یک روز هم از دفنش گذشته بود. آقا زودتر از زن و بچه‌ی صیاد رفته بودند بالای سر مزار او. این هم مثل بوسیدن تابوت صیاد از آن چیزهای نادری بود که من

نشندیم جای دیگری رخ داده باشد. شاید هم شده، من خبر ندارم. من نشنیده بودم آقا صبح فردای تدفین یک شهید، سر مزارش باشند. ✍️ روایت از امیر ناصر آراسته از هم‌زمان شهید صیاد شیرازی

#پس_از_باران....

🌸 جهاد که تشکیل شد، من هم کارم را شروع کردم و عضو نیروهای جهاد شدم. برای جنگ هم داوطلبانه اعزام شدم و تابستان ۱۳۶۱ رفتم کرمانشاه. بعد از يك دوره آموزش رفتم جزیره مجنون. هوا گرم بود و مار و عقرب هم زیاد. بچه‌ها لحظه‌ای آسایش نداشتند. خطر مار و عقرب گزیدگی از يك طرف، نیش و آزار پشه‌ها از يك سو و آتش و رگبار دشمن هم از سوی دیگر بچه‌ها را در تنگنا قرار داده بود، اما بچه‌ها تمام سختی‌ها را به جان می‌خریدند و با تمام توان از وجب به وجب خاک وطن دفاع می‌کردند.

🌸 درست روز عید با تعدادی از بچه‌ها به طرف خط راه افتادیم. شب، پشت خط در جزیره ماندیم. صبح ساعت پنج صدای غرش تانک‌های عراقی خواب بعضی از بچه‌ها را که هنوز خستگی شب قبل در تنشان مانده بود، آشفته. عراقی‌ها شروع به پاتک زدن کردند. با این‌که هوا کاملاً صاف بود، ناگهان با وزش باد، آسمان پر از تکه‌های ابر شد و باران زیبایی بارید.... عراقی‌ها به خاطر باران نتوانستند کاری از پیش

ببرند و برگشتند. این لطف خدا بود که آن‌ها نتوانستند حمله کنند و ما سالم ماندیم. شب که شد، بچه‌ها همگی رفتند خط و ما ماندیم که کارهای تدارکات را انجام دهیم. روز جمعه بود و بچه‌ها مرتب حضرت مهدی (عج) را به امداد می‌طلبیدند. عملیات به لطف امام زمان (عج) با موفقیت انجام شد و ما بعد از رساندن تدارکات برگشتیم. راوی: رزمنده دلاور علی حیدری

#نامه_طنز_یک_رزمنده_به_خانواده_اش

🌸 مرتضی رجب بلوکات یکی از شهدای دفاع مقدس در هنگام جنگ تحمیلی با نوشتن نامه ای طنز به خانواده اش که در آن صدام را هم به سخره گرفته است، سعی بر آن دارد تا آنها را از نگرانی نجات دهد.

بسم الله الرحمن الرحيم

به نام خدا و به یاد خدا و برای خدا

🌸 پس از حمد و ثنای الهی، خدمت تمامی اهل خانواده، پدرگرامی و مادر عزیزم، برادران خوبم علی آقای عزیز با اهل خانواده مخصوصاً جدیدی‌ها آقا مجتبی از جنگ برگشته، آقا مصطفی مصلاً ساکت و درس خون، قبله عالم که هم اکنون از ترسش دستم می‌لرزد و شازده محسن خان و به همه و همه سلام عرض می‌کنم.

🌸 همچنین خدمت عمو ایرج و خاله مهین عزیزانم و آرزو خانم متدین و آقا رضای مسجد بیا و آقا و حمید زیرآب کار سلام. ماشاءالله سه خط نامه فقط برای سلام بود انشاءالله خداوند بیشترتان بکند.

🌸 خوب بگذریم حال این حقیر به حمدلله خوب است انشاءالله که حال شما نیز خوب باشد. ابتدا خدمتتان عرض بکنم به علت کمی وقت برادران روابط عمومی در منطقه متأسفانه تا به حال فقط توانستم یک تلگراف بزنم ولی سعی می‌کنم از این به بعد بیش از این تلگراف بزنم در ضمن امروز رفتم خط لشکر سید الشهداء (ع) که برادران گردان حضرت سجاد (ع) در خط بود. سراغ مجتبی را گرفتم گفتند: تسویه حساب کرده از اینکه از سلامتی وی با خبر شدم بسیار مسرور گشتم.

🌸 راستش را بخواهید چیزی برای نوشتن ندارم، این تلگراف زدن ها، من را تنبل بار آورده و دیگر نامه نوشتن را فراموش کردم. فقط این مطلب را عرض کنم که من همیشه به یاد شما هستم و طبق سفارشات همه شما مخصوصاً خاله و مامان و ناهید اصلاً سعی نمی‌کنم به جلو بروم و همه اش سعی می‌کنم این عقب‌ها باشم؛ هر چند عمر دست خداست و تا خدا نخواهد هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

🌸 ولی با این همه، من خودم می‌ترسم برم جلو این مردک دیوانه شوخی‌های خرکی می‌کنه گلوله توپ می‌زنه چند متری آدم اصلاً هم نمی‌گه، بابا ترکش داره

شاید خدایی نکرده بخوره به یک بنده خدا مجروح بشه از این شوخی ها نکن
خطرناکه، اصلاً حالیش نمی شه. صد بار بهش گفتم منو به زور آوردن جبهه، مامانم
صبح زود با لنگ کفش بلندم کرد گفت: برو سر صف گوشت. رفتم صف گوشت.
اومدن این پاسدارها و کمیته چی ها به زور برداشتنم فرستادنم جبهه.

🌸 آخریک روز می ترسم ناراحت بشم. این توپش رو که می فرسته این ور پاره کنم
بیندازم اونور اونوقت دعوا مون بشه لعنت بر شیطان... خوب بگذریم، در آخر از
شما می خواهم به همگی علی الخصوص حاجی آقا و عزیز و خاله ها و دایی ها با
اهل خانواده و همچنین ننه آقا و عمو تقی و عمه گلی با اهل خانواده سلام گرم مرا
برسانید فقط مواظب باشید سلام زیاد گرم نباشه دستشان بسوزه. ضمناً شاید تا
یکی دو روز پست کردن این نامه طول بکشه زیاد به تاریخش اهمیت ندین.

#ماجرای_اولین_روزنامه_ایرانی

🌸 کاغذ در «ابوغریب» حکم کیمیا را داشت؛ از کتاب، دوات و دفتر هم که اصلاً اثری
نبود؛ یادم می آید در نخستین روز ورودم به اسارتگاه برکنج دیوارچی سلول جمعی
امان، با ناخن نوشتیم: «این نیز بگذرد» و هرگاه، هر یک از ما چشم هامان به آن
نوشته می افتاد، امیدمان به رها شدن از بند اسارت، افزایش پیدا می کرد.

🌸 روزنامه هایی که به زبان عربی چاپ شده بودند و «صدام» را در لباس نظامی و با ژست های آنچنانی نمایش می دادند تا قدرت او را و قدرت ارتش او را، اگر چه کاذب بود به مردم خود نمایش بدهند.

🌸 این روزنامه های عربی بین اسرای ایرانی دست به دست می گشت و آنهایی که کم و بیش عربی می دانستند، متن آنها را برای دیگران ترجمه می کردند و با مضحکه کردن صدام، لبخند می زدیم و دروغ های نظامی اشان را تفسیر می کردیم.

🌸 یک روز، یکی از اسرا پیشنهاد کرد، روزنامه ای ایرانی در اسارتگاه ابوغریب منتشر کنیم؛ روزنامه ای که فقط یک نسخه داشته باشد و مطالب جدیدی را به خواننده ایرانی ارائه کند؛ دست به کار شدیم؛ هر کدام از ما، هر قطعه سیاهی را که قابلیت حل شدن در آب داشت، جمع آوری کردیم....

🌸از خاکه سیگار گرفته تا ذرات پراکنده ذغال؛ پس مواد اولیه مرکبمان تأمین شد. چوب کبریتی، پوشال بادآورده ای، میخ نازک زنگ زده ای اگر می یافتیم، ذوق زده می شدیم؛ انگار که خودنویس نوک طلایی فلان کارخانه خودنویس سازی را یافته ایم؛ پس، قلم هایمان را هم پیدا کردیم؛ حالا مانده بود کاغذ که اگر تأمین می شد، نخستین شماره روزنامه امان در می آمد....

🌸 کاغذ در ابوغریب حکم کیمیا را داشت؛ از کتاب، قلم، دوات و دفتر هم که اصلاً اثری نبود، اما روزنامه به دستمان می رسید؛ یک باره فکری به ذهنمان رسید؛ استفاده کردن از مقواهای قوطی های پودر لباسشویی که به ما می دادند تا هر چند وقت یک بار لباسهایمان را بشوییم؛ فکر خوبی بود.

🌸 فقط یک اشکال داشت و آن این که قوطی های خالی را از ما پس می گرفتند؛ چاره را در این دیدیم که چندتایی از قوطی ها را تکه پاره شده به آنها تحویل بدهیم، در حالی که تکه پاره هایی از آنها را برای خودمان کش رفته بودیم؛ خدا از سر تقصیراتمان بگذرد؛ بعد از آن با خيساندن این تکه پاره ها در آب و لایه لایه کردن آنها و خشک کردن شان در جایی که نگهبانی نبیند، کاغذمان تأمین شد؛ مشکل روزنامه نویسی همین است: مرکب، قلم و کاغذ؛ ما چون آنها را داشتیم دیگر غمی نداشتیم.

🌸 توی این روزنامه ها که هر ۲۰ روز یکبار منتشر می شد و هر کدام به اندازه کف دست بود، لطیفه می نوشتیم، جدول طراحی می کردیم، کاریکاتور صدام را می کشیدیم؛ تا این که ششمین شماره این نشریه لو رفت و به دست نگهبانان اسارتگاه ابوغریب افتاد.... در آن شماره در کاریکاتوری، فرهنگ مردم عراق را به مضحکه گرفته بودیم؛ فرهنگ آش خوری هر روزه آنها را هنگام صبحانه؛ این کاریکاتور، آتش شان زد و بیش از پیش مراقبت کردند تا مبادا قطعه ای کاغذ به دست ما بیافتد و ما در

اسارتگاه ابوغریب توقیف شدن نشریه تک نسخه ای امان را پس از نشر ششمین شماره، به تلخی تجربه کردیم و معنای «سانسور» را فهمیدیم.

🌸 یادم می آید، شب بعد از لو رفتن نشریه امان، دوستی که مطالب صفحه طنز و شعر نشریه را می نوشت و اهل شعر و شاعری بود؛ به قصد تقویت کردن روحیه ما، یک بیت شعر خواند که امیدوارمان کرد:

«آن کس که اسب تاخت، غبارش فرو نشست، گرد سم خران شما نیز بگذرد»

🌸 شاید این شعر، با ناخن اسیری برکنج دیواری از دیوارهای اسارتگاه ابوغریب نوشته شده باشد. راوی: سرلشگر آزاده خلبان حسین لشگری

#مادر_شهید

🌸 مادر حبیب با اینکه دو شهید داده بود، اما بانویی شاد و دل زنده بود، برای همین هر وقت او را می دیدم، با او شوخی می کردم. خواب حبیب را دیدم، با عصبانیت گفت: چرا با مادر من شوخی می کنی؟ گفتم: مادر دوستم است، دوستش دارم! گفت: او مادر من نیست، مادر دو شهید است باید او را احترام کنید!

🌸 خاطره ای به یاد شهیدان محمدمهدی و حبیب عباس نژاد



شهید مدافع حریم انقلاب اسلامی محمدحسین محمدخانی

وقتی اردو می رفتیم ، اصرار داشت بعد از نماز
بچه ها دست هایشان را به هم بدهند و دعا
کنند. می گفت : ان شا الله که بین این جمعیت
، امام زمان (عج) هم حضور داشته باشند و این
دست ها با دست ایشان گره بخورد.

کتاب کشکول، بر روی قله، خطرات، ناصر کاو



#فرار_از_بیمارستان!

🌸 کربلای ۵ جریان داشت. لازم بود بر روی نهر جاسم پلی نصب شود تا نیروها از روی آن عبور کنند. کار سختی بود، باید زیر آتش دشمن بدون سنگر و جان پناه این کار را انجام می دادیم. در حال آماده سازی پل بودیم که حضور حاج کاظم و اکبر شجاعی را کنار خودمان حس کردم. حاج کاظم چند روز پیش مجروح شده الان باید در بیمارستان بستری می بود!

🌸 حاج کاظم می خندید و به سمت من می آمد. چشمانم باز ماند، حاج کاظم لباس بیمارستان به تن داشت و دمپایی به پا داشت. خندید و گفت: «دیدید از بیمارستان فرار کردم. مگر من می توانم از شما دل بکنم؟!»

🌸 ناگهان خمپاره ای زوزه کشان کنار ما به زمین نشست. گرد و خاک که به زمین نشست. در میان آتش و دود، چشمم دنبال حاج کاظم و اکبر بود. اکبر بلافاصله شهید شده بود، اما حاج کاظم هنوز اندک رمقی داشت. به سمتش دویدم. شهادتین می گفت. گفت: «پایم را به قبله بچرخوان.» کار دیگری که از دستم بر نمی آمد، او را به قبله کردم و حاج کاظم، لباس بیمارستان را با لباس شهادت پوشاند.

🌸 خاطره ای به یاد شهیدان حاج محمدکاظم حسینعلی پورو اکبر شجاعی

#آیا_به_راستی_شهیدان_زنده_اند؟!


🌸 به دیدار هم‌رزمش رفته بودم تا پای سخنانش بنشینم و اوصاف محمد باقر را از زبانش بشنوم. ضمن صحبت هایش، ناگهان در سکوتی عمیق فرو رفت و نگاهی به نقطه ای خیره ماند. گویی حضور مرا فراموش کرده بود.


🌸 لحظاتی بعد که به خود آمد. آهسته گفت: «مطلبی را که می گویم ننویس، فقط گوش کن.» پرسیدم: «چرا؟» گفت: «درکش برای خیلی ها مشکل است. نمی توانند باور کنند. در مخیله ی بسیاری از افراد، ممکن است ایجاد شبهه کند.» مشتاقانه گفتم: «جریان را تعریف کنید.» گفت: «وقتی پیکر محمد باقر را از منطقه به مشهد آوردند، برای وداع با وی به معراج شهدا رفتم. کنار تابوتش زانو زدم و به چهره ی آرامش نگریستم. گویی به خوابی عمیق فرو رفته بود. در دلم غوغایی برپا بود، بی اختیار آیه ی: «سَلَامٌ عَلَیْکُمْ بِمَا صَبَرْتُمْ فَنِعْمَ عُقْبَى الدَّارِ» بر لبانم جاری شد. در دل با خود کلنجار می رفتم که آیا به راستی شهیدان زنده اند؟... خلاصه در این کشمکش روحی گرفتار بودم ناگهان همان گونه که چشم بر چهره شهید داشتم، احساس کردم محمد باقر چشمانش را باز کرد، لحظه ای به من نگریست و دیگر بار پلک هایش را به آرامی بست. مات و مبهوت، در حالیکه پاهایم قدرت نگهداری بدنم را نداشتند، از

کنار تابوت برخاستم و در حالیکه نمی توانستم تعادل خودم را حفظ کنم، به راه افتادم.))....راوی: دوست شهید محمدباقر صادق جوادی

#محمود_لودری....!


۱۵ سال داشت، تو لشکر معروف بود به محمود لودری! خط حساسی بود، قرار شد شب یه عده از بچه های شهادت طلب خاگریز جدیدی نزدیک به دشمن بزنن. صدای لودرها که بلند شد، عراق زمین و آسمان را با خمپاره و گلوله بهم دوخت.

....يك ساعت نشده همه عقب کشیدند جز محمود که کوتاه نیامد و تا صبح زیر باران آتش، خاگریز را کامل کرد.  خاطره ای به یاد طلبه شهید محمود فولادی

 کتاب "شمع صراط ۸"

#لبخند_مادر_به_خاطر_دندانهای_سالم....

جنازه رضایش کامل سوخته بود. به رضا خیره شد، لبخندی روی لبش آمد و گفت: خدا را شکر دندان های پسرم سالم است، شهید رجایی که فقط دو دندان برایش مانده بود! استخوان های اسماعیلش را هم چند سال بعد برایش آوردند!

 خاطره ای به یاد شهیدان رضا و اسماعیل مسعودی

#به_وقت_شام....!

🌸 یک شب با اصرار در منطقه عملیاتی حاضر شدم، زیرزمینی بود که برای نیروها در نظر گرفته شده بود، با ارتفاع حدود یک متر و نیم، خم شدیم، رفتیم داخل. شام آوردند.... دیدم چند حلب نفتی آوردند و یک پلاستیک پهن کردند، رزمندگان هم با دستان خود از داخل حلب- ها مقداری برنج روی پلاستیک گذاشتند و گفتند: این شام ماست و خوردیم. همچنین در چندین نقطه برای دیدن تصرفاتی که از عراقی-ها شده بود، به پادگان-ها و سنگرهای آنها رفتم و دیدم با سنگرهای ما قابل مقایسه نبود. غذاهای آنها با غذاهای ما، امکانات داخل آنها با تجهیزات ما قابل مقایسه نبود. باید بگویم تنها ایمان قوی رزمندگان و اخلاص آنها و نفس مسیحای امام (ره) و عشق به امام حسین (ع) جوانان ما را این چنین مقاوم کرده بود. راوی:

حجت الاسلام شیخ حسین عمادی

#دروغ_مصلحتی_فرمانده!

🌸 آتش سنگین دشمن بچه ها را زمینگیر کرده بود، عبدالقادر بلند شد و در حالی که فریاد می زد تپه آزاد شد به سمت دشمن دوید. نیروهایش با شنیدن این جمله دنبالش دویدند و تپه تصرف شد....! بدنش مثل آبکش سوراخ سوراخ شده بود. گفتم: این چه کاری بود؟ گفت: اگه بچه ها همان جا مانده بودن درو می شدن! این

جور هم زنده ماندن، هم تپه آزاد شد! 🌹 خاطره ای به یاد شهید عبدالقادر سلیمانی، فرمانده گردان قمر بنی هاشم (ع)

#زیر_سیل_ترکش_ها

🌹 برای توجیه منطقه عملیاتی کربلای چهار، باید با فرمانده گردان، محمد اسلامی نسب و فرماندهان گروهان ها روی یک دکل سی متری که بر فراز منطقه دید داشت می رفتیم. عیبش این بود که آن دکل لو رفته بود و در دیدرس کامل دشمن قرار داشت. چند تانک عراقی هم روی دکل، حساس شده و مرتب اطراف آن را هدف قرار می دادند. به جز چهره نورانی محمد، رنگ ترس در چهره همه پاشیده شده بود. کار توجیه که تمام شد همه را پایین فرستاد. آتش دشمن روی دکل، چند برابر شده بود. ترکشهای آواره به پایه های دکل می خوردند و صدایی ناقوس وار ایجاد می کردند.

🌹....محمد نگاهی به ساعتش انداخت، وقت نماز ظهر بود. مُهرش را از جیب بیرون آورد و رو به قبله نشست. با اشاره خود، من را هم پایین فرستاد. چه لذتی داشت نماز اول وقت، در آن ارتفاع، زیر سیل ترکش ها!

🌹 خاطره ای به یاد شهید محمد اسلامی نسب، فرمانده گردان امام رضا (ع)

#پرچمی_به_رنگ_خون

🌸 به شهید بزرگوار، حاج منصور خادم صادق قول داده بودم که در مقری که ایشان فرمانده آنجا بود تصویری از بارگاه آقا ابوالعزیز (ع)، همراه با سلام به حضرت بکشم. محمد جواد در تبلیغات لشکر بود و کارهای نقاشی را انجام می داد.

می خواست برای عیادت از برادرش که تازه مجروح شده بود به شیراز برود، او را راضی کردم تا برای این امر با من همراه شود. قرار شد محمد جواد بارگاه آقا را نقاشی کند و من هم سلام را بنویسم. نزدیک های غروب کار ما تقریباً تمام شد. محمد جواد که پرچم را رنگ می کرد گفت:

«حیف است، این پرچم باید با قرمز خونی رنگ بشه!» هنوز جمله اش تمام نشده صدای سوت خمپاره پیچید. خرده بتن های سنگر که بر اثر موج انفجار کنده شده بود....

🌸.... عینکم را شکاند، همه چیز را محو می دیدم. اما از چیزی که دیدم تنم یخ کرد. ترکشی بزرگ به پیشانی محمد جواد بوسه زده و خون سرش بر بالای گنبد آقا، درست در محل پرچم پاشیده شده بود!

🌸 خاطره ای به یاد شهیدان محمد جواد روزی طلب و حاج منصور خادم صادق

#سینه-پر-زخم....

🌸 عملیات رمضان بود. رسیدیم به کانال شناسایی نشده با عرض ۱.۵ و عمق ۱ متر، پراز سیم خاردار. شروع کردیم به پریدن که کمین دشمن ما را به تیر بست....چند تیر به سینه و شکم محمد، فرمانده ما نشست. روی کانال خوابید، دستش یک سمت، پایش یک سمت و سینه زخمی اش روی سیم ها و فریاد زد سریع از روی من رد بشید.....! 🌸 خاطره ای به یاد شهید محمد قنادی، فرمانده گردان

#بی-دریغ-سهمی-از-جبهه....!



🌸 خاطرات پشت جبهه هم جالب توجه بود. چه بسیار زنانی که می-آمدند و طلاجات خود را برای جبهه میدادند. چه بسیار مردمی که پول و لوازم برای جبهه می دادند. اگر اعلام می شد پول می خواهیم، بی دریغ کمک می کردند. روز جمعه بود که در دفتر کارخانه پنبه نشسته بودم تا نماز جمعه را شروع کنم. در باز بود، دیدم پیرزنی که دست به کمر گرفته به طرف من می آید، به نظرم رسید احتیاج مالی دارد، فکر می کردم که چه مقدار کمکش کنم. آمد نزدیک، قد خمیده را راست کرد، گفت: «پسرم! من کارگر منازل هستم و پسر ندارم که به جبهه بفرستم. فقط دو دختر دارم. از دسترنجم این گوسواره ها را خریدم، بگیر و برای جبهه خرج کن تا من هم سهمی داشته باشم.» راوی: شیخ حسین عمادی-سایت مرکز اسناد انقلاب اسلامی

تازه_ فهمیدم_نیمی_از_پسرم_را_دفن_نکرده_اند...!



🌸 می دانستم سفر آخرش است، خودش هم که مطمئن بود. تا پای اتوبوس همراهش شدم. موقع خداحافظی گفت: مادر اگر دشمن من رو چهار تکه کند، بگذارد جلویت چه می کنی؟ سر بلند کردم و گفتم: هیچی مادر، شکر خدا! لبخند رضایت روی صورت زیبایش نقش بست. گفت: مادر یک سفارش به تو می کنم، هر جا دیدی دشمن است گریه نکن، که دشمن، شاد شود!

🌸وقتی جنازه عزیزم را آوردند، سنگین بودم و پا به ماه. به خاطر حال و روزم به من نگفتند که عزیز چگونه شهید شده، خودم هم چیزی متوجه نشدم. با همان حال و روزم رفتم بالای سرش، صورتش را بوسیدم و شیرم را حلالش کردم.


🌸 گذشت تا اولین سالگرد عزیز. دقیقاً یک سال از شهادت عزیز می گذشت، چشم هایم رفت روی هم. دو جوان قد بلند و خوش قیافه از هم‌رزمان عزیز با لباس فرم سپاه آمدند جلویم، گفتند: مادر دستت را باز کن! دست هایم را که باز کردم، نیم تنه پایین عزیز را روی دست هایم گذاشتند و گفتند: از پسرت سرش گِیرت آمده بود، آنچه از عزیز جا مانده بود را برای شما آوردیم! گفتم: الهی شکر که چنین فرزند تربیت کردم. همان موقع از هوش رفتم وقتی به هوش آمدم به فرزند دیگرم که پاسدار است گفتم: شما چرا یک سال از شهادت عزیز گذشته به من نگفتید عزیز چه

طور شهید شد و پاهایش در منطقه جا مانده! گفت: ما نتوانستیم به تو بگوییم، همین خوابی که دیدی، درست است.  نمی بینمش، اما حضورش را همیشه و همه جا کنار خودم حس می کنم!  خاطره ای به یاد شهید عزیز ضیایی

#زیر_آفتاب

 می گفت: شرم می کنم آقا ابا عبدالله بی سر باشد و من سر بر بدن داشته باشم! می گفت: دوست دارم پیکرم مثل امام چند روز در دشت افتاده باشد. چند روز بود که پیکر بی سرش در دشت زیر آفتاب افتاده بود. هر چه می رفتیم، آتش شدید دشمن نمی گذاشت او را به عقب بکشیم....  خاطره ای به یاد شاعر و ذاکر بی سر اهل بیت، شهید حاج شیرعلی سلطانی، مسئول تبلیغات تیپ امام سجاد (ع)

#تمام_قامت!

 والفجرا بود. من فرمانده دسته بودم، جلیل فرمانده گردان. موقعیت عجیبی داشتیم. بیشتر نیروهای گردان مجروح بودند، همه را در یک سنگر تانک جا داده بودیم. عراقی ها با نارنجک و آتش تیربار جلو می آمدند! مثل نقل بر سر ما تیر می بارید. هر کس سالم بود به زمین چسبیده بود، کسی جرأت بلند کردن سر را هم نداشت، چه رسد به اینکه بخواهد نیم خیز شود یا بایستد.

🌸 در همین زمان جلیل را دیدم، تمام قامت روبروی عراقی ها ایستاده بود.... با چشم خودم، تیرهایی را که از کنار دست و سرش، حتی از بین زانوهایش عبور می کرد را می دیدم، اما جلیل ایستاده بود و خم به ابرو نمی آورد. داشت منطقه را کنترل می کرد تا راهی برای مقابله با دشمن پیدا کند.... 🌸 خاطره ای به یاد شهید جلیل اسلامی، فرمانده گردان فجر- لشکر ۳۳ المهدی (عج)

#تلخ-و-شیرین!

🌸 در سال ۶۴ یک درگیری در اردوگاه داشتیم که دارو دسته گروهک منافقین آمده بودند و درخواست داشتند که چنانچه به منافقین بپیوندیم ما را آزاد خواهند کرد. یک تعدادی به آنها پیوستند، ولی عده ای با آنها مخالفت کردند که در این وسط درگیری پیش آمد و ما را به خاطر این درگیری از اردوگاه رومادیه به اردوگاه انور منتقل کردند، در آنجا من مریض شدم و مجبور شدند از بیمارستان اردوگاه مرا به بیمارستان بغداد منتقل کنند. الحمدلله خواست خدا کمی بهبود پیدا کردم و چون وارد بیمارستان بزرگتر و رسمی شده بودم اسم من وارد لیست صلیب سرخ شد تا قبل از آن نام من در لیست اسرا نبود! یک شبی که در آسایشگاه بودم ساعت ۱۲، سه افسر وارد شدند تا مرا ببرند. چون شب قبل آن در اردوگاه نمایشنامه ای علیه صدام بازی کرده بودیم، فکر می کردم مأمورها برای این قضیه آمدند تا کسانی که در این

نمایشنامه بازی داشته اند دستگیر کنند. افسر مرا صدا کرد و گفت: جوادی محمد (چون عرب ها اول فامیل آدم را می گویند بعد اسم آدم را) بلند شو بیا. گفتم: وسایلم را جمع کنم یا همین جوری بیایم؟ گفت: همین جوری بیا.

با خود گفتم: ۱۲ شب چه خبر شده می گه همین جوری بیا؟! اگر کسی می خواست برگرده یا به جایی انتقالش بدهند باید وسایلم را جمع می کرد، احتمالاً شب آخره و کارمون تموم شده است! وقتی داشتند ما را منتقل می کردند، یکی از افسران به من گفت: تو کسی هستی که با هواپیما برمی گردی! با خود گفتم: این ۱۲ شب چه می گوید؟! حتماً با من شوخی می کند! لذا به حرفش اعتنایی نکردم و رفتم. در اردوگاه مکانی بود که اگر کسی مریض سرپایی می شد در آنجا معاینه می شد. ما را به آن محل بردند. دیدیم چند نفر دیگر نیز آنجا هستند. برایمان غذا چلوکباب و.... آوردند! همه از اینگونه پذیرایی تعجب کرده بودیم. در این چند سالی که از اسارت ما گذشته بود اینگونه پذیرایی ندیده بودیم. پیش خودم گفتم: می خواهند ما را بکشند در آخر عمری برایمان چلو کباب آورده اند تا.... اون شب گذشت.... صبح روز بعد حدود بیست و پنج نفر شدیم و باز دوباره پذیرایی مفصل صبحانه.... تقریباً ساعت ده صبح بود که اتوبوسی سوار شدیم، در دوران اسارت اگر کسی را می خواستند جایی ببرند پاها و دست های اسیر را می بستند و چشم ها را

می پوشاندند و با چهار نفر مسلح می فرستادند. این بار دیدم نه خبری از افسرو نه خبری از دست بستن بود!!!

وقتی سوار اتوبوس شدیم اعلام کردند که شما را برای زیارت می بریم. دلهامان از شوق زیارت پر گرفت و گفتیم بالاخره بعد این همه مدت سختی و زجر بالاخره زیارت نصیب ما شد. ما را به کربلا برای زیارت امام حسین (علیه السلام) بردند. زیارت تمام شد و سوار اتوبوس شدیم. اتوبوس به سمت اردوگاه نرفت و به سمت دیگه ای رفت. متوجه شدیم که به سمت فرودگاه می رود. یکی از رفقای ما که پیرمرد مسن و سیدی بود در کنار من بود به او گفتم: حاجی اینا ما رو دارن می برن طرف فرودگاه. گفت: چی میگی؟ گفتم: به خدا نگاه کن تابلوها داره نشان می ده دارن می برن ما رو طرف فرودگاه. نرسیده به فرودگاه یک فروشگاه بزرگی بود ما را پیاده کردند. مترجم اعلام کرد وارد فروشگاه شوید و یک دست لباس کامل به اندازه خودتان بردارید. ما داخل شدیم و لباس و کفش متناسب با خود برداشتیم و دوباره سوار اتوبوس شدیم و مستقیم به سمت فرودگاه رفتیم. نرسیده به فرودگاه دیدم که چند نیروی صلیب سرخ جلوی در ایستاده اند ما را پیاده کردند و اسامی ما را نوشتند در یک صف که من سومین نفر بودم، وارد فرودگاه شدیم اصلاً باورم نمی شد که در حال برگشت به وطن بودیم!!!

🌸....همین طور که به ترتیب در حال سوار شدن به هواپیما بودیم یک دفعه دیدم گردنم سوخت!! متوجه شدیم که قرار بهم خورده، انگار قرار بود مبادله با عراقی های اسیر در ایران انجام شود ولی به دلایلی این مبادله انجام نشد و عراقی ها لج کرده بودند. ما را از فرودگاه تا اردوگاه به شدت زدند و ما را با همان لباس نو منتقل به اردوگاه کردند. این موضوع تا مدتها فراموش نمی شد، چون شوک به ما وارد شده بود و باعث عذاب ما شده بود.

🌸 بعد از چند سال اواخر سال ۶۸ بود که در اردوگاه بودیم که همان اتفاق افتاد و به ما گفتند: می خواهیم شما را به ایران بازگردانیم. به خاطر آن خاطره تلخ گفتم: من اصلاً ایران نمی روم، من می خواهم همین جا باشم. آنها قسم یاد کردند که این دفعه مثل گذشته نیست. ولی باز باورم نمی شد! به برخی از دوستانم گفتم: شما نمی دونید، کتکش رو من خوردم، من می دونم دوباره می خوان یه بلایی سر ما بیارن.....! بالاخره قبول کردیم و همان برنامه های گذشته به غیر از زیارت اتفاق افتاد و اواخر سال ۶۸ خوشبختانه به ایران، وطن خود بازگشتیم....

راوی: مردی که ۹ سال در اسارت با سختی ها دست و پنجه نرم کرد؛ آزاده سرافراز
محمد رضا جوادیان



شهید حسین قجه ای

در آن زمان کعبه آمال و نهایت آرزوی رزمندگان ، زیارت حضرت امام خمینی(ره) از نزدیک و دیدار با ایشان بود. به منظور تجدید قوا و تقویت روحیه ، برای فرماندهان و مسئولان کردستان، دیداری با حضرت امام (ره) ترتیب داده شد. ولی حسین راضی نشد و نرفت. می گفت : «وقت ایشان متعلق به جهان اسلام است. چگونه به خود اجازه بدهم که با این همه مشغله ای که دارند ، وقتشان را بگیرم؟!» و حسین هرگز چهره مرادش را از نزدیک زیارت نکرد.

برگرفته از کتاب «کاش او را می شناختم»

کتاب کشکول خاطرات_ ناصر کاوه

#قنوت_بدون_دست!!

🌸 هنگام نماز صبح اولین روز عملیات والفجر ۸ در جزیره ی ام الرصاص کشور عراق؛ فردی را دیدم که در حالی که جراحت سختی داشت، در حال خواندن نماز بود. تعجبم آنجا بیشتر شد که متوجه شدم فرد دیگری به این رزمنده اقتدا کرده و نماز جماعت می خواند. تعجبم مجدداً بیشتر شد زمانی که دستش را بصورت قنوت بالا برد؛ مچ دست این رزمنده قطع بود....

🌸 به ذهنم آمد وقتی که نماز ستون دین شد؛ پس در هر حالت این ستون خیمه اسلام باید برافراشته باشد، حتی با بدن مجروح!! و باز مرا بیاد نماز ظهر عاشورا برد که این کار، در مقام عمل بالاترین تأکید و سفارش بر اهمیت جایگاه فریضه نماز و برپایی نماز جماعت بود که رزمندگان اسلام نیز به تأسی از اولیای خدا در همه حال نماز را فراموش نمی کردند.

🌸 گرمای شدید هوا، تشنگی فراوان، بی شرمی دشمنان، خطر تیرها و یورش های بی امان، اندوه شهادت یاران و بسیاری از علل و عوامل دیگر، هیچ کدام در آن عاشورای حسینی نتوانست کوچک ترین خللی در برپایی این فریضه مقدس ایجاد نماید و امام (ع) اینگونه راه را بر همه بهانه گران و مستمسکان برای ترك نماز بست و اهمیت و عظمت آن را یادآور شد. راوی: رزمنده دلآور حسن صفائیان

#بچه_های_قمر_هستید؟!

🌸 نیروها خسته و کوفته از عملیات در پشت خاکریز دراز کشیده بودند. زخمی و شهید شدن برخی از دوستان این خستگی را دو چندان کرده بود و لازم بود موضوعی باعث خوشحالی و نشاط رزمنده ها شود که در این لحظه یک موتورسوار به اینها رسید. از سئوالش معلوم بود که به دنبال نیروهای لشکرشان می گردد؛ پرسید: شما بچه های قمر هستید؟ (منظورش این بود که آیا شما از رزمندگان و نیروهای لشکر قمر بنی هاشم علیه السلام هستید؟) 🌸 و رزمنده شوخ طبع مهدی شهری از این جمله معنای دیگری گرفت و با صدای بلند جواب داد: نخیر! ما بچه های کلثوم هستیم! این جمله باعث خنده رزمنده های مستقر در پشت خاکریز شد و....

#من_آقا_را_نمی_خواهم...!

🌸 داخل یکی از پایگاههای جنگی، داخل اطاق نشسته بودیم که متوجه شدیم اتومبیل حامل حجت الاسلام قرائتی برای سرکشی رزمندگان در داخل پادگان در حال حرکت کردن است. به همراه تعدادی از رزمندگان دوان دوان به دنبال اتومبیل حرکت کردیم تا با ایشان مصافحه کنیم. بالاخره ماشین ایستاد و ما یک به یک با آقای قرائتی دست داده و به قول معروف چاق سلامتی کردیم و دوباره ماشین به راه افتاد. در همین حین شهید علی بختیاری که آدم شوخ طبعی بود کلاه مرا از سرم

برداشت و به داخل اتومبیل انداخت....و من که بی کلاه مانده بودم به امید برداشتن از ماشین به دنبال اتومبیل می دویدم تا کلاه خود را از داخل اتومبیل بردارم. همراه آقای قرائتی اشاره نمود که شما یک بار آقا را دیدید بس است دوباره نیا! در حالی که نفس نفس می زدم گفتم: من آقا را نمی خوام کلاهم داخل ماشین شماست! خندید و اتومبیل را متوقف کرد و....راوی: جانباز محمود یوسفیان

#راز_آتش_نگرفتن_تانک_عراقی....

🌸 سال ۶۵ بود و در منطقه مهران، عراق به خط ما حمله کرد، این حمله با ۶ تانک شروع شد، نیروهای رزمنده به مقابله با آنان پرداختند و با شلیک یک گلوله آر.پی.جی ۷، اولین تانک عراقی ها به آتش کشیده شد و خدمه های ۵ تانک دیگر از ترس نیروهای رزمنده با بجا گذاشتن تانک هاشان پا به فرار نهادند.

🌸 نیروهای اسلام تصمیم گرفتند این تانک ها را منهدم کنند، لذا با شلیک گلوله های آر.پی.جی ۷ و نارنجک؛ تانکها آتش گرفت و تنها یکی از این تانکها سالم ماند. من که چند سالی در گردان زرهی لشکر ۱۷ علی ابن ابیطالب علیه السلام خدمت کرده بودم و با تانک آشنایی داشتم برایم سؤال شد که چرا این تانک با آنکه نارنجک به داخل آن انداخته شد، آتش نگرفت و از بین نرفت؟! با حساسیت تمام وارد تانک شدم، مشاهده کردم صندلی راننده تانک، فشنگ های تیربار و.... همه سوخته ولی

تانک آتش نگرفته است! دکمه استارت را زدم ولی تانک روشن نشد؛ با خود گفتم شب که هوا تاریک شد با لودر، تانک را مقداری حرکت می دهیم احتمالاً روشن خواهد شد. در همین حال وسایل موجود در تانک را بیرون ریختم، ناگهان متوجه قرآنی شدم که در داخل داشبورد راننده تانک قرار داشت، با احترام برداشته و با بوسه بر قرآن در حالی که به راز آتش نگرفتن، قرآن را دانسته بودم از تانک خارج شدم. راوی: شهید معزز حسین شهریاری

#خون-و-دندان-و-الله-اکبر

🌸 در عملیات رمضان، مجید فرمانده گروهان بود. خطی که گردان مجید مسئول شکستن آن بود به یک خاکریز مثلثی دشمن برخورد می کرد که یک تیربار درست در رأس مثلث قرار گرفته و با آتش سنگین مانع از پیشروی نیروهای گردان می شد. تآتش آنقدر سنگین بود که همه به خاکریز چسبیده بودیم و دل و جرأت پیشروی را نداشتیم، نه که نمی خواستیم، اصلاً نمی شد سر را از خاکریز بالاتر برد. این بار هم خود فرمانده گروهان، یعنی مجید بلند شد. تمام قامت روی خاکریز ایستاد و با فریاد «الله اکبر» شروع کرد به دویدن به سمت رد تیر، تیربار که به سمتش می آمد. الله اکبر از این رشادت، هر الله اکبری که از دهان مجید خارج می شد، تیری به دهان و دندان ها و گلویش اصابت می کرد، خون و دندان بود که همراه الله اکبرهای مجید

بیرون می ریخت. بچه های گردان تا فرمانده را اینچنین از جان گذشته دیدند به دنبالش شروع به دویدن کردند و خط شکسته شد.

🌸 مجید تعریف می کرد، مرا به بیمارستان شریعتی اصفهان منتقل کردند. صداها را می شنیدم اما هیچ پاسخی نمی توانستم بدهم و تکانی بخورم، خون لخته شده راه تنفسم را گرفته بود. یقین کردند که شهید شده ام. مرا در پلاستیکی پیچیدند و در کنار جنازه شهدا گذاشتند. ناامید شده بودم که شنیدم یک پرستار فریاد می زند و می گوید: «زنده است، زنده است.» نفسم به پلاستیک خرده بود و بخاری زیر آن جمع شده بود. خواست خدا بود که جان بدر ببرم. 🌸 خاطره ای به یاد شهید مجید رشیدی کوچی، معاون گردان امام حسن (ع)، لشکر ۱۹ فجر

#حق_حق_دار!

🌸 گرما بیداد می کرد. موتور سوار، چفیه دور سر پیچیده و دنبال ما می آمد. یه کمپوت خنک به سمتش انداختم و گفتم: «برادر بخور خنک شی!» به مقر که رسیدیم، دیدم موتور سوار آمد به سمتم، کمپوت را دستم داد و گفت: «حمیدو این حق کی بود که به من دادی!» چفیه را که باز کرد، دیدم باقر، فرمانده گردان است. خندید و گفت: «وقتی به همه بچه ها رسید حق منو هم بدید!» 🌸 خاطره ای به

یاد شهید باقر سلیمانی، فرمانده گردان حضرت زینب (س)

#تله_والمری_ها...!

🌸 در اوایل سال ۶۲ در مقری نزدیک منطقه پنجوین، اسبی در بالای تپه دیدم. در این فکر بودم چه خوبه چند روزی که در این منطقه هستیم از آن اسب سواری بگیرم! با چند نفر از دوستان تصمیم به مهار اسب گرفتیم، وقتی به نزدیک اسب رسیدیم، اسب فرار کرد و تقریباً تا ۲ کیلومتر ما را به دنبال خود برد. ناگهان متوجه مین های والمری تله ای در جلوی پایمان شدم.

🌸 با صدای بلند به دوستان گفتم: مواظب خود باشید و پا را بر مین ها نگذارید! از یک طرف به خاطر این کار خنده مان گرفت و از طرف دیگر خدا را شکر کردیم که ما را تا این لحظه در میدان مین حفظ کرده است. جالب اینجاست در حالی که شاید ۵ دقیقه وارد میدان مین شده بودیم، برای خروج از آن ۳ ساعت معطل شدیم! تا اینکه بالاخره خود را بیرون از میدان [مین] دیدیم. راوی: محمدرضا تیبانیان

#پاهای_من_را_بگیر...!!

🌸 عملیات کوشک بود که حاج کرامت رفت روی مین و ۷۰ درصد جانباز شد. دو پا و بخشی از دستش در اثر انفجار قطع شد. وقتی حاجی را از اتاق عمل بیمارستان قائم مشهد بیرون می آورند، بر لبانش سوره والعصر طنین انداز بود و شعار خدایا، خدایا

تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار. جانبازی پایان کار حاج کرامت نبود که آغاز راهی بود
پر افتخار. هنوز یک سال نشده با همان پاهای نداشته عازم منطقه شد و
دوشادوش سایرین جنگید. بعد از جنگ هم افتخارات متعدد ورزشی و علمی و
عملی اش زبان تحسین همگان را برانگیخت. قهرمان تنیس روی میز ایران و عضو
تیم والیبال نشسته استان فارس. کشاورز نمونه استان و...

🌸 هنوز یک سال از قطع دو پای حاج کرامت نگذشته به جمع تخریب چیان تیپ
تازه تأسیس احمد بن موسی (ع) پیوست. حاجی با استفاده از تجربیات و معلومات
خود در زمینه مواد منفجره کمک های شایانی را به بچه های تخریب می داد، حتی
به صورت فیزیکی در عملیات های تخریب شرکت می کرد.

🌸 قرار بود یک سری خرج و چاشنی جدید برای تخریب استفاده شود. در تمام
مراحل کار حاج کرامت حضور داشت، از خرج گذاری گرفته تا شبکه بندی و انفجار. در
هر مرحله پس از آتش زدن خرج آخرین نفر با موتورش که مخصوص جانبازان بود
محل انفجار را ترک می کرد. یکی از فرمانده گردان ها تعریف می کرد:...

🌸 پای گودال انفجار ایستاده بودیم. حاج کرامت گفت: «برادر پاهای من را بگیر
تا به عمق چاله بروم و نیترات را کار بگذارم!» با تعجب به پاهای نداشته حاجی نگاه
کردم و گفتم: «شما که پا ندارید!» خندید و گفت:

«منظورم این است پاچه شلوارم را بگیرتا داخل گودال بروم!» خاطره ای به یاد جانبا

شهید کرامت اله عزیز پور، شهادت: ۱۳۷۲/۶/۲۳، شیراز

#میزبانی_بیش_از_هفتاد_گلوله....

🌸 هوا به شدت گرم بود، که به ما اطلاع دادند در یکی از پایگاه های اطلاعات و عملیات بین نیروهای سپاه و اشرار درگیری به وجود آمده، علی محمد به همراه هشت تن از افرادش با هلی کوپتر به منطقه رفت و پس از حل مشکل تصمیم گرفت مسیر برگشت را با یکی از خودروهای سپاه بیاید. هنوز نیمی از راه را نیامده متوجه شدیم مسیر با مقداری چوب بسته شده است. همه سکوت کرده و مضطرب بودیم، ناگهان علی محمد از ماشین پیاده شد و چوب ها را کنار زد.

🌸 در همین لحظه صدای رگبار گلوله ها در فضا پخش شد. همه از ماشین پیاده شدیم. ساعتی نگذشت که همه ی دوستانم توسط منافقین به شهادت رسیدند. یکی از اشرار تا علی محمد را دید فریاد زد: "این شیرازی است بزنیدش." علی محمد به خاطر ضربه های سختی که در لبنان به صهیونیست ها و در کردستان به منافقین زده بود با نام شیرازی معروف بود و دشمنان حسابی از او می ترسیدند و برای سرش جایزه گذاشته بودند. بار دیگر رگبار گلوله ها به سمت علی محمد جاری شد.


🌸 وقتی علی به زمین افتاد، اشرا آرام و با دلهره به او نزدیک شدند یکی از آنها برای اطمینان تیری به سر او زد و دیگری تیری در دهان او و دیگران بار دیگر بدنش را آماج گلوله های خود نمودند. بیش از هفتاد گلوله بر پیکر رنجور علی نشست و آنها در آخرین دقایق تصمیم گرفتند، پیکر خونین او را با خود ببرند. که صدای هلی کوپترهای سپاه و نیروهای امداد آنان را وادار به عقب نشینی نمود.

🌸 خبر شهادت شیرازی مدتها با شادی در رادیوهای منافقین و اسرائیل تکرار می شد. همیشه نامه هایش را با این عبارت به اتمام می رساند، "امروز سرباز اسلام، فردا شهید گمنام". یکی از نامه هایش را با هم می خوانیم؛ "....نمی دانم که این بدن ضعیف به وطن یا سرزمین اسلامی ام، باز می گردد و یا تکه تکه و چاک چاک می شود و شاید اصلاً بدنی نماند و مانند صدها شهید گمنام مفقود در کربلای ایران و در خارج از مرزها در راه هدف در بیابان ها بر روی شن های داغ و تفتیده بماند اما در این راه خود را نمی بینم و تنها خدا را می بینم...."

🌸مگر حسین (ع) زهرا (س) در عاشورا نفرمود که: اگر دین جدم، پیامبر با کشته شدن من باقی می ماند پس ای شمشیرها و ای نیزه ها بر بدنم فرود آید و بدنم را تکه تکه کنید. حال اگر دین اسلام با جهاد و به خون خفتن من زنده می ماند پس ای خمپاره ها و ای رگبار مسلسل ها بر بدن من بیارید و بدنم را قطعه قطعه کنید

که ما در سنگر مانده ایم و آماده ایم.... با شما مردم یک سخن دارم اگر دست از انقلاب و ولایت بردارید و یا بی تفاوت بمانید، شهدا روز محشر جلو شما را خواهند گرفت.... و ای مسئولین به واسطه ی خون عزیزان شهید و جانباز روی کار آمدید و مسئولیت جایگاه گذشته را بر عهده گرفتید مصلحت اندیشی نکنید و سازش و بی تفاوتی را کنار بگذارید و سخت و مقاوم باشید. "خاطره ای از شهید علی محمد کرمی

#نشانی_از_بی_نام_و_نشان!

آرزو داشت بدنش با مولکول های هوا یکی شود و چیزی از او باقی نماند. شب عملیات والفجر ۱ بود، غسل شهادت کرد، نماز شب خواند، بعد تمام پلاک و نشانی ها را از خود جدا کرد و گفت: «به جایی می روم که به هیچ چیز نیاز ندارم، تنها خدا مرا بشناسد برایم کافی است.»  خاطره ای از شهید علیرضا کیهان پور

#فرشته_نجات_والفجر_مقدماتی

دانش آموز دبیرستان بودم، آقای فیض دبیرمان بود، یک روز به کلاس مان آمد و شروع کرد از کارهای با ارزش رزمندگان در هشت دفاع مقدس ایران صحبت کردن تا اینکه رسید به عملیات والفجر مقدماتی.... گفت: "خدا رحمت کنه شهید علی اکبر عنایت زاده رو، توی این عملیات، امدادگر بود. میان اون همه آتش تا رزمنده ای

زخمی می شد، مثل فرشته ی نجات خودش رو می رسوند بالای سرش و اون رو می برد عقب. "یکهو نگاهش به من افتاد و بغضی گلوش رو فشرد و گفت: "متأسفانه همان طورکه داشت برای نجات مجروحین تلاش می کرد، یک گلوله بهش اصابت کرد و شهید شد." من که تا اون موقع چشم از آقای فیض برنداشته بودم، نگاهم رو روی همه ی بچه ها چرخوندم و با اشاره چشم فهماندم که به پدرم افتخار می کنم....! 🌸 خاطره ای به یاد شهید علی اکبر عنایت زاده-راوی: عبدالله عنایت زاده
فرزند شهید معزز

#دست-و-پاهای-بسته!

🌸 ماه رمضان بود و عملیات رمضان. با تویوتا که پر بود از اسلحه و مهمات به سمت مقر فرماندهی می رفتم که رسیدم به یک سنگر کمین عراقی. دو تا عراقی روی سنگر کنار یک ضد هوایی دولول نشسته بودند. کنار آنها ایستادم و گفتم: «بیاید پائین!» دو عراقی را پشت ماشین سوار کردم، ضد هوایی را هم به ماشین یدک کردم و به راهم ادامه دادم.... صد متر بیش نرفته بودم که دوباره یک سنگر با دو عراقی و یک ضد هوایی دولول دیگر دیدم. پیاده شدم، دو عراقی را مثل قبلی ها اسیر کردم و به پشت ماشین فرستادم، ضد هوایی را هم کنار قبلی بستم. از میدان مینی که توسط بچه ها باز شده بود عبور کردم به حاج نبی، فرمانده لشکر برخورد کردم.

حاجی گفت: «این جانور ها را از کجا آوردی؟» فکرکردم اشاره اش به ضد هوایی هاست. بعد فهمیدم نه، منظورش چهار عراقی است که پشت ماشین سوار کرده ام. حاجی نگذاشت جواب بدهم، متحیرانه نگاهی به عراقی ها و مهماتی که پشت ماشین سوار بود انداخت و گفت: «چه طور، با چه اعتباری این عراقی ها را کنار این همه مهمات و دو پدافند ضد هوایی جا داده ای!» خندیدم و گفتم: «حاجی خدا دست و پای اینها را بسته و هیچ کاری نمی توانند بکنند، خداوند آنها را کور کرده و نمی توانند از خود عکس العملی نشان دهند!» راوی: شهید حاج اسکندر اسکندری

#شوق_پرواز_از_خاک

🌸 شروع کرد به درآوردن بند کفش هاش. گفتم:

«تو کفشت ریگی، سنگی رفته؟!»

نه! جوراب هاشو هم درآورد و شروع کرد روی خاک های کوچه قدم زدن. تازه از دوره خلبانی آمریکا برگشته بود.

گفت: «من خاک وطنم را دوست دارم، می خواهم مزه آن را زیر پایم بچشم!»

🌸 خاطره ای به یاد سرلشکر شهید عباس دوران

فرمانده عملیات پایگاه سوم شکاری [شهید نوژه]

اول رفت لبنان؛ آموزش چریکی دید. بعد کردستان، تا جنگ شروع شد. دیگر وقف جبهه و جنگ بود. یک جا بند نمی شد. آقای رحیم صفوی می گفت: «باید به زور می فرستادیمش عقب!» یکی از دوستانش می گفت: «پسرش که به دنیا آمد، در سنگر، کنار احمد بودم. محسن رضایی با بی سیم خبر تولد را به او داد. بچه ها صلوات فرستادند. به احمد تبریک گفتیم. چند لحظه خندید و شاد بود. بعد رفت پی کار حمله، انگار یادش رفت که بچه اش به دنیا آمده!»

برگرفته از کتاب «یادگاران»



کتاب کشکول خاطرات_ ناصر کاوه

#اثر_آیه_بالای_کانال....

🌸 توی شهرک شهرانی، ارتباط ما به عقب از طریق کانال های مخصوصی بود که حفر کرده بودیم. هیچ وقت ندیدم جلیل از درون این کانال ها عبور کند، همیشه از بالای کانال که هیچ امنیتی نداشت عبور می کرد و این آیه دائم ذکر لبش بود؛ «وجعلنا بین ایدیهم...» و آنجا بود که من واقعاً اثر این آیه را دیدم. 🌸
به یاد شهید جلیل اسلامی، فرمانده گردان فجر- لشکر ۳۳ المهدی (عج)

#اشتباه_آمپولی!

🌸 هنگامی که هواپیماهای عراقی شب ها برای بمباران شهرهای کشورمان از منطقه جنگی عبور می کردند ضد هوایی مقررها شروع به تیراندازی به سوی هواپیماها می نمودند تا هم باعث رعب و وحشت خلبانان عراقی و هم مانع از بمباران مقررها گردند، در این میان از گلوله های رسام (گلوله هایی که پس از شلیک از خود نور دارند و مسیر حرکت گلوله را مشخص می نمایند) نیز استفاده می شد.

🌸.... بعد از عملیات رمضان شبی از شب ها در مقری نزدیک ایستگاه حسینیه (منطقه پاسگاه زید) مستقر بودیم، یکی از دوستان ما در آن روزها مریض شده بود و با قرص و آمپول، خود را مداوا می کرد؛ با سرو صدای حاصل از شلیک گلوله ها به

سمت هواپیما از خواب بیدار شد و اسلحه خود را برداشت و از چادر بیرون آمد و با عجله دست به جیب شلوار کرد و به زعم خود گلوله رسامی که از قبل تهیه کرده بود، داخل لوله اسلحه کلاشینکف نمود و اسلحه را به سمت آسمان و هواپیما گرفت و شلیک کرد. من که در کنارش بودم، متوجه شدم که گلوله ای شلیک نشد ولی بوی آمپول فضا را گرفت! لذا رو به دوستم کردم و گفتم: بوی عجیبی آمد...! او قضیه را متوجه شده بود، سعی می کرد کسی از کارش مطلع نگردد، ولی نمی توانست موضوع را سرپوش بگذارد. لذا خودش کارش را توضیح داد که در داخل جیبم چند گلوله رسام و چند آمپول بود وقتی از خواب بیدار شدم در حالت خواب آلودگی به جای گلوله رسام؛ آمپول را بیرون آوردم و در لوله اسلحه گذاشتم!

#ماجرای_سنگر_استراحت_عراقی_ها!

🌸 از نیروهای پرتوان و شجاع در عملیات بیت المقدس شهید علی آقا نادعلیان بود، از اطلاعات فنی و مکانیکی، نسبت به وسائل نقلیه استفاده می کرد و کامیون ها و وسائل نقلیه به غنیمت گرفته شده را به عقبه خودیها منتقل می نمود.

🌸 یادم نمی رود فردای عملیات پس از اینکه در پشت خاکریز مستقر شدیم؛ در پشت سر ما سنگرهای استراحت عراقی ها بود، خواستم درون سنگرهای آنان شوم که صدای «الدخیل الخمینی» بگوשמ آمد، برای مقابله یک لحظه تصمیم گرفتم

نارنجک داخل سنگر بیندازم ولی...ولی از تصمیم خود پشیمان شدم وارد سنگر شدم تا سرباز بجا مانده در سنگر عراقی ها را اسیر نمایم ولی با تعجب با چهره خندان شهید علی آقا نادعلیان مواجه گشتم...!! 🌸 خاطره ای به یاد شهید علی آقا نادعلیان-راوی: رزمنده دلورگل محمد نورانی

#فرمانده-ی-سوار-بر-اسب-سفید....

🌸 روزهای اول جنگ تشکیلات منظمی برای مقابله با دشمن در اختیار ما نبود، دشمن هم از این ضعف استفاده کرده و تا نزدیکی های سرپل ذهاب پیشروی کرد و تقریباً تمام ارتفاعات منطقه را به تسخیر خود درآورده بود. قرار شد بر روی ارتفاعات بازی دراز که یکی از مناطق حساس بود عملیاتی انجام شود، اما به علت کمبود نیرو و امکانات تردیدهایی در انجام عملیات در فرماندهان به وجود آمد.

🌸نبود جاده مناسب برای انتقال نیروها به منطقه عملیاتی هم مزید علت شده بود. خدا رحمت کند شهید پیچک، فرمانده عملیات بود به قرآن استخاره کرد و آیه ای آمد با این مضمون شما کار خود را شروع کنید ان شاءالله پیروزی نصیب خواهد شد. صبح زود بود که عملیات با نفرات محدودی شروع شد. عجیب اینکه در یک فاصله زمان کوتاه، بچه ها سنگرهای دشمن را در بلندترین ارتفاعات ۱۰۵۰ بازی دراز، تصرف کردند.

عراقی‌ها سردرگم و گیج شده بودند و در مدت کوتاهی ۷۰۰ نفر آنها به اسارت رزمندگان اسلام در آمدند. همین جا بود که یکی از عجایب زندگی خود را شاهد بودم. یکی از اسرای عراقی وقتی به رزمندگان رسید؛ سؤال کرد: فرمانده شما کجاست؟ یکی از برادران را به او نشان دادیم. با حالتی عجیب که حیرت و ناباوری در چهره اش به وضوح مشخص بود گفت: این را که نمی‌گویم. آن فرمانده را می‌گویم که سوار بر اسب سفید در جلو شما حرکت می‌کرد، او را به من نشان دهید. اشک چشمانم را در خود غرق کرده بود. از اینکه در عملیاتی شرکت کرده بودم که فرماندهی آن را امام زمان (عج) به عهده داشته است، می‌لرزیدم! البته بعدها بنی صدر چند بار این جریان را مسخره کرده بود، اما خود من شاهد اعترافات آن اسیر عراقی بودم. راوی: شهید محمد اثری نژاد، فرمانده لجستیک نیروی دریایی سپاه

#نارنجك_خاکی!

مهمات ما تمام شده بود. چهل عراقی مسلح هم صد متری ما بودند. منتظر اسارت یا شهادت بودیم که احد با مشت گره کرده بلند شد، بلند به عربی گفت: «اگه تسلیم نشید این نارنجک رو سر شما میندازم!» عراقی‌ها تسلیم شدند. اسلحه آنها را که برداشتیم، احد مشتش را باز کرد، مشتش پر از خاک بود...! خاطره ای به یاد شهید احد طاهری پور، فرمانده گردان حضرت زینب (س)

شیرین- کاری- شهید....

🌸 در منطقه جزیره مجنون گاهگاهی صدای سوت توپ و خمپاره از بالای سر ما رد می شد و در منطقه ای دورتر از ما به زمین می خورد. در یکی از روزها در کنار شهید محمدعلی کسائی نژاد ایستاده بودم، ناگهان صدای سوت خمپاره ای آمد؛ او که در حال و هوای خودش بود با شنیدن سوت درازکش شد. به شوخی گفتم: جلوی بچه های تازه وارد! درازکش شدی؟! و او که ورزشکار و کشتی گیر شهرمان بود به شوخی شیوه کار را عوض کرد و حالت شنا گرفت و هی بالا و پایین می رفت؛ این کار او باعث خنده اطرافیان شد و به شیرین کاری اش آفرین گفتیم. شهید محمدعلی کسائی نژاد

فصل- چیدن....

🌸 قرار شد برای شهدای لشکر پوستری آماده کنم، برای نظرخواهی رفتم پیش هاشم، گفتم: صبر کنید! گفتم: چرا؟ گفتم: هنوز عده ای هستند که نرسیده اند و روی زمین نیافتاده اند، بگذارید فصل چیدن آنها هم برسد! یک سال بعد دوباره این طرح مطرح شد، اولین عکسی را که در پوستر گذاشتیم عکس هاشم بود!

🌸 خاطره ای به یاد شهید هاشم اعتمادی، فرمانده تیپ امام حسن مجتبی (ع)

🌸 سعید و پدرش حاج حسین در گروه ما بودند. یه شب داوطلب برا مین می خواستند، سعید تخریب بلد بود، داوطلب شد. موقع خداحافظی گفت: بچه ها حواستان به بابام باشه و رفت.... چند شب بعد، در مدرسه ای در شوش نشسته بودیم. یکی از دوستان آمد. داشت از عملیات چند شب قبل در شلمچه می گفت. بعد گفت: راستی چند تا بچه های شیراز هم شهید شدند، بعد یکی یکی اسم برد و گفت؛ سعید خسرو زاده.... رنگ از همه پرید، با ایما و اشاره گفتیم: نگو! حاجی حسین که ساکت به آتش خیره شده بود، با آرامش سرش را بلند کرد و گفت: الحمد لله... بچه ها اذیتش نکنین، الحمد لله.

🌸 خبر شهادت سعید در گردان پیچید. همه جمع شدند و عزاداری مفصلی به پا شد و کسی آرام تر از حاج حسین نبود! در آن عزاداری چند نفر از بچه ها بی هوش شدند. بعدها شیخ نجفی (شهید نجف پور) می گفت: آنها چیزهایی دیدند...

🌸 آن شب گذشت. هر چه به حاج حسین اصرار کردیم که برا مراسم خاکسپاری و دفن سعید برگرد، نرفت. گفت: پسرم راه خودش را رفت، من هم دوست ندارم از راه خودم برگردم.... (مادر سعید خواب دیده بود عروسی سعید است، برایش خانه را چراغانی کرده بود.)

🌸 ... عملیات رمضان بود. حاج حسین افتاده بود یه گردان دیگه. قبل از عملیات آمد پیش من. گفت: کو غلامحسین؟ (شهید بغدادپور) گفتم: رفت اهواز زنگ بزنه. با لبخند گفت: علی شما ها همتون برام، مثل سعید هستین! کمی مکث کرد و ادامه داد: امشب من میرم و شهید میشم، از غلامحسین هم خدا حافظی کن. جلو چشمان متحیر من رفت. روز بعد از هر کس می پرسیدم؛ گلی گم کرده ام می جویم او را.... یکی می گفت: دیدم، افتاد زخمی بود. یکی گفت: شهید شد... مراسم چهلم حاج حسین و چهار ماه و ده روز سعید را با هم گرفتند. 🌸 خاطره ای به یاد شهیدان سعید و جلال (حاج حسین) خسروزاده

#خرمپزان

🌸 عملیات رمضان سال ۶۱ مقارن با ماه مبارک رمضان در جنوب بصره به وقوع پیوست که در این عملیات رزمندگان اسلام تا رودخانه دجله پیشروی کردند و از آب دجله وضو ساختند. در آن روزهای گرم مرداد ماه تعدادی از رزمندگان با زبان روزه شرکت کردند. گرمای طاقت فرسا و مقاومت در مقابل پاتک دشمن و نبود خاکریز مناسب روزگار سختی را برای لشکریان رقم می زد. اسلحه و آر.پی. جی ها بر اثر تابش خورشید و شلیک پی در پی چنان داغ شده بودند که از روی لباس هایی که از تن درآورده و به عنوان دستگیره از آن استفاده می نمودند قابل تحمل نبود....

🌸.... و رزمندگان برای دور ماندن از آسیب شلیک گلوله های مستقیم تانک خود را به زمین داغ منطقه می چسباندند. و برآستی سخت بود صحنه های شهادت دوستان و همسنگران. یادشان گرامی و راهشان پر رهرو باد. راوی: رزمنده دلاور
حبیب الله ابوالفضلی

#یا_مهدی

🌸 توپچی یا همان شلیک کننده گلوله تانک بودم. تانک ما در خط مقدم جبهه (پاسگاه زید) مستقر بود. هر روز صبح پس از اینکه گلوله را در لوله تانک جاگذاری می کردیم بالای بلندی می رفتیم و به سوی دشمن بعثی شلیک می کردیم. رزمندگانی که در اطراف تانک مستقر بودند در پشت خاکریز قرار می گرفتند و هدفگیری ما را نظاره می نمودند و بخاطر صدای بلند شلیک تانک گوشه‌اشان را می گرفتند.

🌸 یک روز تانک بالای بلندی قرار گرفت، همه منتظر بودند تا من نشانه گیری و شلیک کنم. رسم بر این بود که توپچی تانک در هنگام شلیک با توکل بر خدا و با کلمه «یا مهدی» به راننده علامت می داد که ایشان نیز با جواب دادن «ادرکنی» به افراد حاضر در اطراف تانک خبر می داد که منتظر شلیک باشند. لذا من مثل همیشه گفتم: یا مهدی! و راننده تانک (به نام چراغانی) گوشاشو گرفت و پاسخ داد: ادرکنی!

🌸 ماشه را چکاندم ولی گلوله ای شلیک نشد فهمیدم که چاشنی گلوله خراب است، سریع باید به پایین بیایم و گلوله دیگری آماده کنیم. لذا با صدای بلند راننده تانک را صدا زدم: چراغانی! او به خاطر سر و صدای زیاد داخل تانک بجای اینکه مرا نگاه کند با گفتن: ادرکنی، گوشش را گرفت و منتظر شلیک شد و چندین بار نامش را تکرار کردم و ایشان هر بار گوشش را می گرفت و صدای ادرکنی! سر می داد؛ که بالاخره با پا برشانه اش زدم و به او فهماندم که قضیه چیست.

#غنیمت_آن_روز....

🌸 شهید علی آر.پی. جی زن بود. گلوله های آر.پی. جی آماده (ضامن هاب کشیده شده) را در گونی ها ریخت و قبضه آر.پی. جی را برداشت و به سوی تانک ها حرکت کرد. اول باورم نمی شد که دست به چنین کاری بزند چون ۱۶ سال بیشتر نداشتم و تا حدودی ترسیده بودم لذا سعی کردم مانع کارش شوم.

🌸 ولی او با شجاعت و جسارتی که داشت قبول نکرد و از خاکریز گذشت و در سبزه ها پنهان شد، من به همراه یکی از تیربارچی های دسته شروع به تیراندازی به سمت عراقی ها کردیم. حالا تانک ها نزدیک ۲۰۰ متری ما رسیدند که یک لحظه در داخل سبزه ها یک گلوله آر.پی. جی به سوی تانک دشمن شلیک شد که به تانک اصابت نکرد و عراقی ها منطقه شلیک گلوله را زیر آتش گرفتند.

با خود گفتم که حتماً علی شهید یا زخمی شده است و هنوز در این فکر بودم که گلوله دیگری به برجک تانک اصابت کرد و اولین تانک عراقی ها منهدم شد با از بین رفتن تانک، بچه ها روحیه گرفتند، علی هم با تغییر موضع خود موشک ها را به طرف تانکها شلیک می کرد و چند تانک عراقی ها را منهدم نمود!

عراقی ها تا این وضعیت را دیدند شروع به عقب نشینی کردند و حتی چند تانک را سالم به جا گذاشتند. آن روز علی به تنهایی توانست جواب پاتک عراقی ها را بدهد و ما در آن روز بدون هیچ تلفات توانستیم چند دستگاه تانک هم به غنیمت بگیریم. راوی: رزمنده دلاور محمود یوسفیان

#محو

هر هفته توی خونه روضه داشتیم. وقتی آقا شروع کرد به خوندن، تا اسم امام حسین (ع) می اومد، حاجی رو می دیدی که اشکش جاری شده. حال عجیبی می شد تو روضه ی امام حسین (ع). انگار توی عالم دیگه ای سیر می کرد.

یه بار وسط روضه، مصطفی (فرزند شهید) رفته بود بشینه روی پاش؛ متوجه بچه نشده بود، انگار ندیده بودش. گریه کنون اومد پیش من؛ گفتم: «بابا منو دوست نداره. هر چی گفتم جوابم رو نداد.» روضه که تموم شد، گفتم: «حاجی!

مصطفی این طوری میگه.» با تعجب گفت: «خدا شاهده نه من کسی رو دیدم، نه صدایی شنیدم.» از بس محو روضه بود.... 🌹 خاطره ای به یاد شهید حاج عبدال مهدی مغفوری-راوی: همسر شهید

#نماز_عفو!

🌹 کنار سفره نشستیم بودیم. موضوعی پیش آمد که من ناراحت شدم. دیدم رضا بلند شد و به اتاق دیگر رفت. پی اش رفتم. به نماز ایستاده بود. علت این نماز بی موقع را جویا شدم. گفت: «دو رکعت نماز استغفار خواندم که چرا حرفی زدم که پدرم رنجید.» 🌹 خاطره ای به یاد شهید رضا پورخسروانی

#سرلشکر_پا_برهنه!

🌹 از ساختمان عملیات که اومدیم بیرون، راننده منتظر ما بود اما عباس بهش گفت: «ما پیاده می یایم. شما بقیه بچه ها رو برسون.» «دنبالش راه افتادم. جلوتر که رفتیم صدای جمعیت عزادار شنیده می شد.

🌹 عباس گفت: «بریم طرف دسته عزادار.» به خودم اومدم که دیدیم عباس کنارم نیست. پشت سر من نشسته بود روی زمین، داشت پوتین ها و جوراب هاشو در می آورد. بند پوتین هاشو بهم گره زد و آویزونشون کرد به گردنش!

🌸.... شد حُر امام حسین (ع). رفت وسط جمعیت شروع کرد به نوحه خواندن. جمعیت هم سینه زنان و زنجیر زنان راه افتاد به طرف مسجد پایگاه. تا اون روز فرمانده پایگاهی رو ندیده بودم اینطوری عزاداری کنه. پای برهنه بین سربازان و پرسنل، بدون اینکه کسی بشناسدش....! 🌸 خاطره ای به یاد سرلشکر شهید عباس بابایی-راوی: سرهنگ خلبان فضل الله نیا

#هر_سه_با_هم....!

🌸 گفتم: آقا مهدی از شما سه برادر یکی بیاد کافیه! گفت: نه! گفتم: پس یکی از شما نیاد! گفت: نه! برای اینکه منصرفش کنم، گفتم: چه حالی میشی برادرت جلو روت شهید بشه! به چشمات اشاره کرد و گفت: این چشمم از این یکی خوشال تر میشه! چند شب بعد هر سه با هم شهید شدن. 🌸 خاطره ای به یاد برادران شهید مهدی، کمال و جمال ظل انوار-تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۱۹

#رزمندگانی_که_آدم_نبودند....!!


🌸 قبل یکی از عملیات ها مرحوم فخرالدین حجازی از سخنوران مشهور کشوری به لشگر ۱۷ علی ابن ابیطالب (علیه السلام) آمده بود و برای رزمنده ها سخنرانی کرد. در قسمتی از سخنان خود (با این مضمون) گفت:


«شما قمی ها، سمنانی ها، شاهرودی ها، مهدی شهری ها و.... آدم نیستید!!» تا این جملات را آقای حجازی به زبان آورد من سرم را پایین انداختم و با یک عکس العمل صریح بر جمله نوشته شده بر جیبِ پیراهنِ بسیجی خود که نوشته بود: «اعزامی از مهدی شهر» دست گذاشتم تا کسی کلمه «مهدی شهر» را نبیند. موقعی دست خود را از جیب برداشتم که آقای حجازی ادامه داد: «بلکه شما فرشته اید.» جمله فرشته بودن باعث شد تا سینه خود را جلو بیندازم و گردن راست بگیرم و لبخند بر لبم بیاید.

راوی: جانباز مرحوم محمود یوسفیان

#حرف_شنوی_از_فرمانده....

🌸 وقتی عراقی ها از شدت شکنجه اسرا دست بردار نبودند، عده زیادی از برادران آزاده تصمیم گرفتند در یک عملیات انتحاری دسته جمعی درب زندان ها را بشکنند، نگهبان ها را خلع سلاح کنند و با اسلحه ای که به دست می آورند با عراقی ها درگیر شوند و از اردوگاه فرار کنند و در این راه هر تعداد از آنها به شهادت برسند یا اگر همه هم کشته شوند، مانعی ندارد. خبر که به حاج آقا ابوترابی رسید به آنها گفتند: با انجام این کار اگر چه ممکن است ضرباتی به عراقی ها وارد شود اما در نهایت آن توانایی مقاومت با فرار از زندان را نخواهیم داشت. لذا عاقلانه تر این است که به لطف خداوند امیدوار باشیم و در اسارت مقاومت کنیم، شاید فرجی حاصل شود.

آزادگانی که قصد انجام این عملیات را داشتند از اجرای برنامه خود دست برداشتند و تسلیم نظرایشان شدند.  خاطره ای به یاد سید اسرا حاج آقا ابوترابی

 کتاب "سیره ابوترابی"

#کرامت_شهید_سادات....

 یکی از منسوبین به شهید بر اثر بیماری سختی که بر او عارض شده بود، در بخش سی سی یوی بیمارستان بستری شده بود و پزشکان از او قطع امید کرده بودند، اما بعد از مدتی برخلاف انتظار می بینند، بیمار در حالت اغماء حرف می زند و اعضاء و جوارحش را حرکت می دهد. از بیمار سؤال کردند در آن حالت با چه کسی صحبت می کردید؟ پاسخ داد: با شهید بزرگوار سید احمد صحبت می کردم و خواب خود را این گونه بیان نمود: "در حالت رویا شهید سید احمد را دیدم که با جمعی از سپاهیان به ملاقات من آمده و با دست مبارکش یک یک سرنگ ها را از من جدا کردند. پس از آن گفتند: بلند شو و به قم برو و به خانواده ام سری بزن. گفتم: من مریض و بی حالم . گفت: خوب می شوی. برخیز و لباس هایت را بپوش و برو. پزشکان معالج بسیار شگفت زده شده بودند. آنها وقتی جریان را شنیدند به عظمت آن شهید بزرگوار پی بردند و عاشق و شیفته ی او شدند و می گفتند: این از کرامت شهید است."  کتاب "صحیفه ی عاشقان"



شعید علی چیت سازیان

نزدیک غروب بود ، یک مرد کرد با زن و بچه اش وسط یک کوره راه مانده بودند. من و علی هم با وانت در حال عبور از آن جاده بودیم. علی تا آنها را دید، ایستاد و از مرد کرد پرسید: «رانندگی بلدی؟» مرد جواب داد: «بله». علی به من گفت بریم عقب وانت، به علی گفتم: «مگر تو اینها را می شناسی؟» علی در حالی که از سرما می لرزید گفت: «بله که می شناسم؛ اینها همان کوح نشینانی هستند که امام فرمود به تمام کاخ نشینان شرف دارند. تمام سختی های ما در جبهه به خاطر همین مردم است.»

برگرفته از کتاب «دلیل»

#آخرین_عکس

🌸 هنگامی که از پشتِ جبهه و از شهر برگشته بود در چهره اش نورانیت موج می زد. وارد سنگر شد و با خوش زبانی با بچه ها صحبت می کرد. رو به من کرد و گفت: اگر می خواهی عکس بگیری آخرین لحظات من است، اگر نگیری پشیمان می شوی!

🌸 ما هم خداخواسته با او عکس یادگاری گرفتیم که هر وقت به آن نگاه می کنم به یاد عشق بسیجیان به جهاد و شهادت می افتم. شهید علی مقصودی مجنون وار در جزیره مجنون شهادت را در آغوش گرفت. 🌸 خاطره ای به یاد دانش آموز ۱۶ ساله شهید علی مقصودی_راوی: رزمنده دلاور مرحوم ابراهیم گلو

#دستش_رفت_خودش_هم_رفت!

🌸 احمد وارد سنگر شد و گفت: "می دونی چی شده؟" - "چی!" - "دست عباس قطع شد!" - "کدام عباس؟" - "عباسعلی آرو!" خیلی متأثر شدم. وقتی که ناراحتی منو دید گفت: "چرا ناراحت شدی؟! اینکه ناراحتی نداره! دستش رفت بهشت. خودش هم بعداً میره!" فردا صبح دیدمش، لبخندی بر لب داشت. گفت: "دستش رفت خودش هم رفت!" گفتم: "چی شد؟" گفت: "عباس شهید شد!" 🌸 خاطره ای به یاد شهیدان عباسعلی آرو و احمد صادقی شه میرزادی_راوی: علیرضا عموزاده

#روزی_که_گل_محمدی_ها_خوشبوترند!

🌸 نوزده رمضان بود که جعفر یک درختچه کوچک گل محمدی را برای ما هدیه آورد و در منزل پدرمان کاشت. از آن روز به بعد باغچه خانه مان پر می شد از بوی گل محمدی؛ که همیشه مرا به یاد همسر می انداخت. نکته جالب اینکه همسر من در نوزده رمضان به شهادت رسید و همیشه احساس می کنم در این روز گل محمدی ها خوشبوتر از بقیه روزها هستند. 🌸 خاطره ای به یاد جانباز شهید جعفر جمشیدی راوی: همسر شهید معزز

#راز_نخواندن_نامه_ها_!....!

🌸 چند روز قبل از عملیات والفجر ۸ بود که در اردوگاه حمیدیه اهواز (محل استقرار گردانمان، گردان موسی بن جعفر علیه السلام) خودمان را برای عملیات مهیا می کردیم. قبلاً آموزش های آبی - خاکی دیده بودیم و حدس می زدیم که این عملیات جایی انجام خواهد شد که در آن آب باشد، اما مکان و زمان دقیق آن را کسی جز فرماندهان ارشد نمی دانستند.

🌸 خب همه بچه های رزمنده می دونند که نامه هایی که از پشت جبهه مخصوصاً از سوی خانواده هایشان می اومد چقدر خوشحال کننده و شاید هم برای برخی


نگران کننده بود. آدرس رزمنده ها معمولاً کدپستی بود و کدپستی هم دارای رمزی که نشانگر تیپ و گردان و.... رزمندگان بود. معمولاً هر چند وقت یک بار نامه هایی از سوی خانواده ها و دوستان و.... برای رزمندگان می آمد و هر بار هم بدلیل برخی ملاحظات حفاظتی نامه ها انباشته شده و به یکباره دست بچه ها می رسید.

🌸 معمولاً این نامه ها روزهای خاصی مثلاً یکشنبه ها بین گروهانها و دسته ها تقسیم می شد و می شد گفت که؛ همه مشتاق آوردن نامه های خود و برویچه های گروهان خود بودند. آن روز (شاید ۴۸ ساعت قبل از عملیات) از بلندگوی اردوگاه اعلام شد که از هر گروهانی یک نفر نامه ها را از تبلیغات تحویل بگیرد و من بلافاصله در چادر تبلیغات حاضر و نامه های رزمندگان گروهان امام حسین (ع) از گردان امام موسی بن جعفر (ع) را تحویل گرفته و....



🌸 و.... و بی درنگ به سمت گروهان حرکت کردم تا آنان را بین بچه ها تقسیم کنم. آمار نامه ها تقریباً بالا بود. خودم یکی - دو نامه بیشتر نداشتم اما برخی تا ۵ - ۶ نامه هم داشتند. به نظرم نامه های خودم را تا نرسیده به چادر گروهی امان خواندم. یکی یکی نامه های بچه ها را به آنان دادم و قریب به ۵ یا ۶ نامه مربوط به شهید عزیزمان نقی ایمانی بوده است. نامه ایشان را تحویلش دادم و مشاهده کردم که رغبتی برای خواندن نامه ها ندارد و همچنان چشمانم دستانش را می

پایید و برایم مهم بود که ابتدا نامه چه کسی را باز خواهد کرد! اما با کمال تعجب دیدم که بدون توجه به اسم فرستنده ی نامه ها، آنان را در داخل کوله پشتی خود گذاشت. پیش خودم فکر کردم که حتماً صلاح دانستند که در فرصت دیگر و یا در خلوت بخوانند. اما کنجکاوی ام گل کرد و علیرغم شرمی که نسبت به ایشان داشتم و به دلیل احساس نزدیکی که با او داشتم، پرسیدم: نامه هایت را نمی خوانی؟ مکثی کرد و با کمال آرامش و خونسردی بیان داشت: فرصت برای خواندن آنان وجود دارد اما نه الان! خودت می دانی که عملیاتی پیش رو داریم، می ترسم اگر حتی یکی از آن نامه ها را بخوانم، عُلقیات دنیا باعث شود که در دامش گرفتار بمانم و زمینگیر شوم. آن روز من اصلاً منظورش را نفهمیدم! اما خوب می دانستم که همه این کارها نشانگر خودسازی و تقوای بالای ایشان بود. پس از چند روز، عملیات والفجر ۸ آغاز شد و ایشان در صبح روز عملیات در جزیره ام الرصاص به درجه رفیع شهادت نائل آمد. جنازه اش را به محلی به نام معراج شهدا که پشت خط و داخل نخلستانها بود منتقل کردند. عصر همان روز گردان پشتیبان جای خود را به گردان عملیاتی ما داد و ما هم به عقب برگشتیم و....


🌸 و در مسیر، یکی از دوستان رزمنده به نام آقای رستمی که در قسمت تعاون مشغول فعالیت بود را دیدم و از حال و روز بچه ها پرسیدم آخه کلیه شهدا را به آن

مرکز انتقال می دادند و او گفت که؛ جنازه شهید نقی را هم آوردند. آنان معمولاً وسایل شخصی همراه شهدا را هم ضبط و ثبت می کردند. به من گفت: وقتی داشتیم وسایل داخل کوله پشتی شهید نقی را واری می کردیم به چند نامه ای برخوردیم که هنوز باز نشده بود و.... اینجا بود که راز باز نکردن پاکت نامه ها را فهمیدم.  خاطره ای به یاد معلم شهید نقی ایمانی

#هم-سیدم-هم-شهید-می-شم....

 شهید آیت الله سید اسدالله مدنی می گفتند: "هم توی ساداتیم شک کرده بودم هم می خواستم بدونم شهید می شم یا نه؟" یه شب امام حسین (ع) رو خواب دیدم. آقا دست به سرم کشید و فرمود: «یا بُنَّی! انت مقتول؛ پسرم! تو شهید می شوی.» فهمیدم هم سیدم هم شهید می شم...."  خاطره ای به یاد شهید آیت الله سید اسدالله مدنی-راوی: همرزم شهید

#جعل-مجنون....!

 وقتی می رفت جبهه، چند روز مانده بود چهارده ساله بشود. چنان شناسنامه را دستکاری کرده بود که خودم هم توی سن و سالش شك کردم. يك برگه آورد و گفت: «مادر! امضاء کن.» وقتی امضاء می کردم، می خواستم از خنده بترکم.

جلوی خودم را گرفتم که به خاطر این جعل پررو نشود. خسروی من، اولین نفری بود
توی منطقه ی «واجرگاه» که رفت جبهه. بعد از امتحان های نهایی سوم راهنمایی.
قبلش کسی جرئت نمی کرد؛ ولی بعد از خسرو، دل و جرئت بعضی ها زیاد شد و
رفتند. وی اولین اعزامی چهارده ساله بود. قبولش نمی کردند. دست برد توی
شناسنامه اش و برای اینکه لو نرود، آن را هم با خودش برد. بیچاره مادرش، برای
گرفتن کوپن استتهاد محلی جمع کرد که شناسنامه اش گم شده. از آن به بعد او
دو جلد شناسنامه داشت....!

#مداحی_با_اعمال_شاقه_در_جبهه!

بعضی از مداح ها خیلی به صدای خودشان علاقه داشتند و وقتی شروع می
کردند به دم گرفتن دیگرول کن نبودند. بچه ها هم که آماده شوخی و سر به سر
گذاشتن بودند؛ گاهی چراغ قوه شان را برمی داشتند و آن وقت می دیدی مداح
زبان گرفته، با مشت به جان اطرافیانش افتاده و دنبال چراغ قوه اش می گردد....

....یا اینکه مفاتیح را از جلویش برداشته، به جای آن قرآن یا نهج البلاغه می
گذاشتند! بنده خدا در پرتو نور ضعیف چراغ قوه چقدر این صفحه آن صفحه می کرد
تا بفهمد که بله کتاب روبرویش اصلاً، مفاتیح نیست یا اینکه سیم بلند گو را قطع می
کردند تا او ادب شود و اینقدر به حاشیه نپردازد.... کتاب گلخندهای آسمانی

#فکر_می_کند_خدا_هم_تیمسار_است!!

🌸 برای نماز که می ایستاد، شانه هایش را باز می کرد و سینه اش رو می داد جلو!
یک بار بهش گفتم: چرا سر نماز اینطوری می کنی؟....گفت: وقتی نماز می خوانی
مقابل ارشدترین ذات ایستاده ای. پس باید خبردار بایستی و سینه ات صاف باشد.
با خودم می خندیدم که دکتر فکر می کند خدا هم تیمسار است!! 🌸
یاد شهید مصطفی چمران

#راز_تهیه_کتاب_حلیة_المتقین...!

🌸 قبل از عملیات بدر در مقر حضرت مهدی (عج) در اندیمشک مستقر بودیم و
خود را برای عملیات آماده می کردیم؛ با تنی چند از برادران رزمنده برای شرکت در
نماز جمعه به محل برگزاری نماز جمعه دزفول رفتیم. در محل نماز جمعه نمایشگاه
کتاب برگزار بود و کتاب های زیادی به فروش می رساندند.

🌸 به همراه دیگر رزمنده ها تصمیم گرفتیم کتاب حلیة المتقین علامه مجلسی را
خریداری کنیم. لذا با توجه به وضعیت مالی بچه ها، هر نفر مقداری پول گذاشت تا
این کتاب خریداری شود و عمومی مورد استفاده دیگر رزمنده ها در مقر لشکر ۱۷
علی ابن ابیطالب قرار گیرد.

🌸 وقتی به مقر لشکر رسیدیم نامه ای از یکی از طلاب مهدی شهری دریافت کردم که در آن به من سفارش کرده بود کتاب حلیة المتقین را خریداری کنم و از دستورالعمل های آن برای مزین نمودن اخلاق خود و دیگران استفاده نمایم. شاید در آن زمان متوجه نشدم که چه سِری در این کار بود که کتاب به این شکل تهیه شود و از طریق نامه، سفارش به خواندن و عمل به دستورات کتاب گردد! بعدها وقتی محتوای کتاب را دیدم تا حدودی به فلسفه خرید کتاب پی بردم که رزمندگان جبهه ها بعنوان افرادی که قصد داشتند شیوه زندگی اسلامی را در مناطق جنگی بر پا دارند احتیاج به کتابی دارند تا سبک زندگی را از آن الگوبرداری کنند و الگوی یک زندگی به سبک اسلامی در کتاب حلیة المتقین خوب به رشته تحریر درآمده است.

#علت_زنده_ماندن_من....

🌸 در عملیات والفجر ۴ در سال ۱۳۶۲ پس از جراحی شدید به اسارت دشمن بعثی درآمد و در بیمارستانهای عراق بستری شد. می گوید: در نامه ای به خانواده ام نوشتم که؛ زخمی شدم و حالم خیلی بد است و تنها کاری که می کنید، بروید شهر مشهد و شفای مرا از امام رضا (ع) بخواهید. فکر می کنم اگر من زنده ماندم به خاطر همان دعا و عنایت امام رضا (ع) بود که زنده بمانم....

راوی: آزاده جانباز حمیدرضا صباغیان

#حق_الناس_جنگی...!

🌸 دور تا دور نشسته بودیم. نقشه آن وسط پهن بود. حسین گفت: «تا یادم نرفته اینو بگم، اون جا که رفته بودیم برای مانور؛ یه تیکه زمین بود. گندم کاشته بودن. یه مقدار از گندم ها از بین رفته. بگید بچه ها ببینن چه قدر از بین رفته، پولشو به صاحبش بدین.» 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید حاج حسین خرازی

#ماجرای_اتاق_طلبه_ها!

🌸 کرمانشاه بودیم. طلبه های جوان آمده بودند برای بازدید از جبهه. ۲۰-۳۰ نفری بودند. شب که خوابیده بودیم، دو-سه نفر بیدارم کردند و شروع کردند به پرسیدن سئوالهای مسخره و الکی. مثلاً می گفتند: «آبی چه رنگیه؟» عصبی شده بودم. گفتند: «بابا بی خیال، تو که بیدار شدی، حرص نخور بیا بریم یکی دیگه رو بیدار کنیم» دیدم بد هم نمی گویند! خلاصه همینطوری سی نفر را بیدار کردیم! حالا نصفه شبی جماعتی بیدار شده ایم و همه مان دنبال شلوغ کاری هستیم.


🌸 قرار شد یک نفر خودش را به مردن بزند و بقیه در محوطه قرارگاه تشییعش کنند! فوری پارچه سفیدی انداختیم روی محمدرضا و قول گرفتیم که تحت هر شرایطی خودش را نگه دارد. گذاشتیمش روی دوش بچه ها و راه افتادیم. گریه و

زاری. یکی می گفت: «ممد رضا! نامرد! چرا تنها رفتی؟» یکی می گفت: «تو قرار نبود شهید بشی» دیگری داد می زد: «شهیده دیگه چی میگی؟ مگه تو جبهه نمرده؟» یکی عربده می کشید. یکی غش می کرد!

🌸 در مسیر، بقیه بچه ها هم اضافه می شدند و چون از قضیه با خبر نبودند واقعاً گریه و شیون راه می انداختند! گفتیم برویم سمت اتاق طلبه ها! جنازه را بردیم داخل اتاق. این بندگان خدا که فکر می کردند قضیه جدیه، رفتند وضو گرفتند و نشستند به قرآن خواندن بالای سرمیت!!! در همین بین من به یکی از بچه ها گفتم: «برو خودت را روی محمدرضا بینداز و یک نیشگون محکم بگیر.» رفت گریه کنان پرید روی محمدرضا و گفت: «محمدرضا! این قرارمون نبود! منم می خوام باهات پیام!» بعد نیشگونی گرفت که محمدرضا از جا پرید و چنان جیغی کشید که هفت هشت نفر از این طلبه ها از حال رفتند! ما هم قاه قاه می خندیدیم. خلاصه آن شب با اینکه تنبیه سختی شدیم ولی حسابی خندیدیم.

#سر-جدا-پیکر-جدا

🌸 یه آرزو داشت؛ که همیشه به زبون می آورد. می گفت: «می خوام روز عاشورای امام حسین، عاشورایی بشم...» روز عاشورا داشت جعبه های مهمات رو جا به جا می کرد، که صدای انفجار بلند شد! وقتی گرد و غبار خوابید، دیدم سرش از بدنش

جدا شده. سر جدا، پیکر جدا...  خاطره ای به یاد شهید محمد تکلو بیغش، قائم

مقام گردان علی اکبر، لشکر ۳۲ انصارالحسین

#علیک_سیلی...!!

 سه شبانه روز، در پادگان الرشید بغداد، در محاصره و تشنگی بودیم، سپس

اسرا را به داخل دخمه ای بردند که حالت آشغالدانی داشت و پراز کثافت و گرد و

خاک بود. در دوران اسارت، طبق رسم مسلمانی هر کجا که وارد می شدیم سلام می

کردیم. وقتی من را به استخبارات بردند، شب بود. من سلام کردم، ناگهان شکنجه‌گر

عراقی چنان سیلی به گوش من زد که من گفتم: آیا جواب سلام این است؟!

سپس یکی یکی اسرا را برای شکنجه بردند. وقتی چشمان من را باز کردند

من گفتم: "الموت لصدام." با گفتن این حرف، چهار بار زیر شکنجه بیهوش شدم و

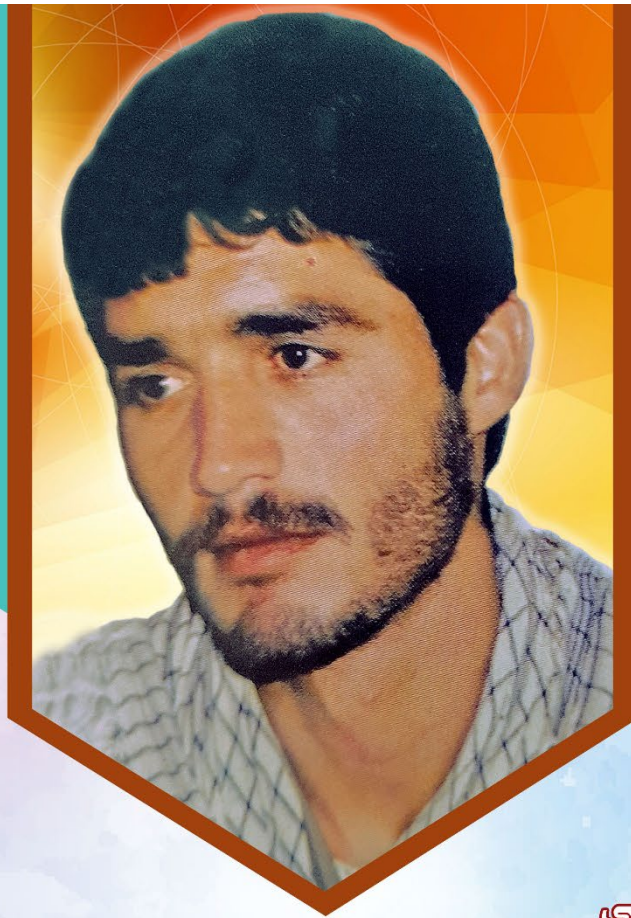
بعد با چند سطل آب دوباره بیهوش آمدم و دوباره از هوش رفتم. یک علت دیگر که

خیلی شکنجه می‌شدم این بود که بسیجی و سادات بودم. آنها معتقد بودند که

ایرانی‌ها سید نیستند و ما دروغ می‌گوییم.

راوی: آزاده سرافراز سید هادی غنی

منبع: سایت نوید شاهد



شهید
محمد حسین
یوسف الهی

آن شب هوا بارانی بود. ما هم در سنگر خوابیده بودیم. نیمه های شب ، باران شدیدتر شد و آب به داخل سنگر نفوذ کرد. من بیدار شدم و دیدم همه جا خیس شده. خواستم بچه ها را بیدار کنم که دیدم حسین نیست. از سنگر خارج شدم اما او را ندیدم. همینطور که در حال مشاهده اطراف بودم ، احساس کردم پشت تانکر آب چیزی تکان می خورد. وقتی نزدیک تانکر شدم، دیدم یک نفر آنجا پنهان شده. باز هم نزدیکتر شدم. حسین را دیدم در یکی از چاله های پشت تانکر به نماز ایستاده! چه چیزی باعث شده بود که او نیمه های شب در آن باران شدید به نماز بایستد؟!

برگرفته از کتاب «نخل سوخته»



کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

#ناب_ترین_سجده_ی_بعد_از_تشهد...!!

🌸 داشتیم برای عملیات آماده می شدیم، اذان صبح گفتند. سریع آمدیم توی چادر تا نماز بخونیم و حرکت کنیم. منطقه شناسایی شده بود و بمباران شروع شد. توی چادر مشغول نماز خواندن بودیم که دو - سه تا راکت افتاد کنار چادر ما. برادری که در حال تشهد بود یهو به سجده رفت و همانطور ماند....دیدم از کنار پیشانی اش رگه خونی بیرون زد یاد ضربت خوردن حضرت علی (ع) افتادم. این بچه ها به آقای خودشان اقتدا کردند؛ حتی شهادتشان هم علی گونه بود.... شهید یوسف شریف

#امتحان_احساس_مسئولیت....

🌸 برای اعزام به بسیج منطقه رفته بود؛ گفتند چون سن و سالت کم است، نمی توانیم اعزامت کنیم. او هم برای اینکه بتواند خود را به این میدان عشق بازی برساند دوره ی امدادگری را گذراند تا به عنوان امدادگر اعزام شود.

🌸 از زبان یکی از فرماندهان جنگ در آن زمان شنیدم که می گفت: وقتی بعد از گذراندن این دوره وارد جبهه شد، شبی بچه ها تصمیم گرفتند امتحانش کنند تا ببینند احساس مسئولیت می کند یا نه! وارد چادر شدند و گفتند: مجروح آوردند؛ امدادگران گردان کجایند؟ که دیدیم....یدالله سراسیمه و با پای برهنه از چادر بیرون

دوید و به دنبال مجروح می گشت. من آنجا به اطرافیان گفتم: ببینید چگونه برای کمک رسانی سراز پا نمی شناسد. او نیروی فعال و خوبی است او را نگه دارید. شهید بزرگواریدالله تیبانیان در ۶۶/۴/۲۹ در جزیره مجنون به آسمانها رفت تا مهمان برادر شهیدش محمد باشد. 🌹 خاطره ای به یاد شهید یدالله تیبانیان-راوی: مادر شهید

#سلامت-واقعی-در-شهادت-است!

🌸 سوار کامیون شدیم تا به سمت منطقه عملیاتی والفجر ۸ برویم؛ یکی از روحانیون گردان به ما سفارش می کرد که جهت سلامت ماندن و پیروز شدن در عملیات ذکر ((والحفیظ)) را ۱۰۰۰ مرتبه تکرار کنید و ما نیز در کامیون و در قایق این ذکر را زمزمه کردیم تا به نقطه رهایی رسیدیم.... فکر می کنم شهدایی که در این عملیات به لقاء دوست رسیدند با گفتن این اذکار شهادت را از خدا طلب کردند و خداوند سلامت آنان را در شهادت دید.راوی: رزمنده دلاور حسین عرب

#رد-پا-در-میدان-مین!

🌸 عبدالرحیم تعریف می کرد؛ «عملیات بستان بود. گروه ما قرار بود دشمن را دور زده و از پشت به آنها حمله ور شویم برای همین چندین کیلومتر روی رمل و ماسه ها پیاده روی کردیم. اما وقتی به محل مورد نظر رسیدیم دشمن به وجود ما پی برد و

گلوله و خمپاره بود که روی سر ما باریدن گرفت. تمام بچه ها زمین گیر شده بودند که به ناگاه [شهید] محمدجواد تقوایی ایستاد، علم و پرچمی را که در دست داشت برافراشت و فریاد برآورد: «هر کس می خواهد بجنگد دنبال من بیاید!» همه بلند شدیم و دنبال محمدجواد به دل دشمن زدیم. اما مانعی جدید جلو ما قد علم کرد، یک میدان مین شناسایی نشده!! طاقت نیاوردم و با فریاد ذکر «یا الله» شروع کردم در میدان مین دویدن. هر قدم که به زمین می گذاشتم منتظر انفجار و به آسمان رفتن بودم، اما خبری نشد. وقتی از میدان عبور گذشتم به پشت سر خود نگاه کردم دیدم واقعاً اگر لطف و عنایت خدا نبود، راه نجاتی برای ما نبود، بچه ها از رد پایم از میدان، عبور کردند...!!» 🌹 خاطره ای به یاد شهید عبدالرحیم صحرائیان مسئول محور اطلاعات - تیپ المهدی (عج) و شهید محمدجواد تقوایی

#فرمانده-ی-رئیس-ستاد!

🌸 از صبح آفتاب خورده بود توی سرم؛ گیج بودم. سرم درد می کرد. با بدخلقی گفتم: «آقا جون! این رئیس ستاد کجاس؟» حواسش نبود. برگشت. گفت: «جانم؟ چی می گی؟» گفتم: «رئیس ستاد.» گفت: «رئیس ستاد رو می خوای چه کنی؟»

🌸 ...گفتم: «آقا جون! ما از صبح تا حالا علاف یه متر سیم کابل شدیم. می خوامیم برق بکشیم پاسگاه. یه سری دستگاه داریم اون جا. یه متر سیم کابل پیدا نمی

شه.)) گفت: ((آهان! برای جاسوسی می خوانی؟!)) گفتم: ((جاسوسی کدومه برادر؟ حالت خوشه ها! برای شنود می خوام.)) رفتیم تو. دیدم رئیس ستاد جلوی پاش بلند شد....! 🌹 خاطره ای به یاد جانباز شهید حاج حسین خرازی

#دلیل_پناهنده_شدن_نیروهای_دشمن!

🌸 سعید صادقی با اشاره به شهادت محمد یزدانی در روز عاشورا می گوید: ایشان ظهر عاشورا در حال آبرسانی به بچه ها بود که گلوله مستقیم توپ به او می خورد و تکه تکه می شود. ما تکه تکه بدن ایشان را جمع کردیم، روی برانکارد گذاشتیم و پشت سرش نماز ظهر عاشورا را خواندیم. جالب اینجاست یکی از بچه هایی که از ما عکس گرفت، می گفت بعداً که تعداد نمازگزاران را شمردم ۷۲ نفر بودند. بعد از اینکه محمد یزدانی شهید شد و ما پشت سرش نماز عاشورا خواندیم در روزهای بعد دیدیم تعدادی از نیروهای دشمن خودشان را تسلیم ما کردند. وقتی دلیل کارشان را پرسیدیم که چرا به ایران پناهنده شده اید، گفتند؛ ما تا قبل از ظهر عاشورا شما را کافر و مجوس می دانستیم ولی با دیدن این صحنه که ایستادید و بعد از شهادت رفیق تان نماز ظهرتان را خواندید بعد از آن فهمیدیم شما مسلمان هستید. اینها صحنه هایی از جبهه بود که خودم دیدم. حالا مناطق دیگر جای خود دارد. محمد یزدانی شب قبل از شهادتش، وقتی آمار شهدا را یادداشت می کرد نگران بود

و دلهره داشت و می‌خواست وارد معرکه شود. پیش یکی از رفقا آمد و گفت: من فردا باید به خط بزنم. گفتند: تو کار داری و نمی‌شود. شب عاشورا خواب می‌بیند که می‌گویند: تو باید سقای ما شوی. شهدای ظهر عاشورا و محرم انتخابی‌تر از شهدای دیگر بودند. حال و هوای محرم از بُعد معنوی انرژی بیشتری به بچه‌ها می‌داد.

#توصیه_حاج_آقا_ابوترابی_در_اسارت....

🌸 حسین خورشیدی هستم از اسرای کمپ ۱۷ استان صلاح الدین عراق. نگهبانان عراقی [ها] در ایام محرم خیلی اذیت می‌کردند. مرحوم حاج آقای ابوترابی به ما می‌گفتند که: وقتی اذیت می‌کنند، به صورت پرسرو صدا و دسته جمعی عزاداری نکنید و به تنهایی در گوشه ای بنشینید و به آرامی عزاداری کنید.

🌸 یکی از دوستان " شهید محمد جعفر متعقدی " در روز عاشورا به من گفت: خورشیدی چه کار کنیم اینجا؟ گفتم: روز عاشوراست اگر دوست داری پا برهنه بشویم و در اردوگاه قدم بزنیم، چون حاج آقای ابوترابی فرموده بودند: هیچ کس اقدام تحریک آمیزی انجام نده.

🌸 وقتی ما داشتیم قدم می‌زدیم عراقیها حساس شده بودند و بنا به توصیه حاج آقا از هم فاصله گرفتیم، چون اگر حرکت ما را عزاداری آن هم به صورت دسته جمعی

تشخیص می دادند، خیلی اذیت می کردند. با توجه به این مساله و همچنین تأکید بر اینکه یکی از اهداف اصلی انجام مراسم عزاداری دسته جمعی، تأثیرگذاری مثبت بر دیگران است. مرحوم حاج آقا ابوترابی می گفتند: وقتی روی اینها اثر ندارد و اینچنین اذیت هم می کنند، سرو صدا نکنید و هر کاری می کنید بدون حاشیه باشد تا اینها حساس نشوند و کسی آسیب نبیند. کم توجهی کمپ ۱۰ به این توصیه مرحوم ابوترابی، موجب شده بود تعداد قابل توجهی از اسرا دچار آسیب های جدی شوند، بطوریکه برخی از آنها چشم یا پایشان را از دست داده بودند.

#توسل-به-امام-زمان-عج-در-تفحص

🌸 قرارگاه به ما اجازه ی تفحص نمی داد. می گفتند: امنیت ندارد. منافقین توی منطقه اند، نمی شود. وقتی اصرار ما را دیدند قرار شد یک هفته موقت باشیم اگر شهید پیدا کردیم مجوز بدهند. و ما رسماً وسایلمان را بیاوریم و شروع کنیم. از یک طرف خوشحال بودیم که مانده ایم، از طرف دیگر وقت کم و منطقه وسیع و خطرناک، می ترسیدیم نتوانیم شهیدی پیدا کنیم.

🌸 هر روز از میدان های وسیع مین، سیم خاردارها و تله های انفجاری می گذشتیم. اما هر روز ناامیدتر می شدیم. مین های منطقه، منافقین، عراقی ها از هیچکدام

آنقدر نمی ترسیدیم که از دست خالی برگشتن می ترسیدیم. روز آخر ماندنمان، نیمه شعبان بود آن روز رمز حرکتمان "یا مهدی (عج)" بود.

🌸 عجیب همه پریشان بودند. خورشید هم دست پاچه بود انگار. زودتر از همیشه رفت پشت ارتفاع ۱۷۵، نزدیک غروب بود و لحظه ی وداع، باید سریع از منطقه می رفتیم. بچه ها از خود بی خود بودند. می گفتند: دیدید قابل نبودیم. با نام "مهدی" روز نیمه شعبان کار را شروع کردیم و حالا باید برگردیم.

🌸 اشک حلقه زده بود توی چشم هایشان. هر کس دنبال چیزی می گشت برای یادگار و تبرک با خودش ببرد یکی یک مشت خاک بر می داشت. یکی یک تکه سیم خاردار. من هم رفتم سراغ شقایق وحشی. می خواستم با ریشه درش بیاورم بگذارم توی قوطی کنسرو، وقتی شقایق را آرام جدا کردم از زمین دیدم ریشه ی شقایق روی جمجمه ی شهید سبز شده، روی سجده گاهش، با فریاد "یا مهدی (عج)" بچه ها همه جمع شدند.

🌸 آرام آرام خاک ها را کنار می زدیم دلهره داشتیم کاش هم پلاک داشته باشد هم از لشکر باشد. پلاک که پیدا شد همه سلام دادند بر محمد (ص) و آلش. پلاک را استعلام کردیم روی پا بند نبودیم شهید مهدی منتظرالقائم بود از لشکر امام

حسین(ع).... کتاب سرزمین مقدس ، صفحه ۱۳۹

#يك_تکبير_يك_نان!

🌸 یک بار، یک صد نفر روحانی را به منطقه جنگی بردم جهت ارشاد و روحیه دادن، نام گردان به اسم گردان شهید "هاشمی نژاد" بود. من در عالم خواب با شهید هاشمی نژاد ملاقات کردم. ایشان فرمودند که: شما در جبهه نان گرم میل می کنید و رزمندگان نان سرد و خشک می خورند! چرا نان گرم حاضر نمی کنید؟ من اول صبح حرکت کردم و مشغول کار شدم بعد از ظهر نانوايي تکمیل شد و نانواي تکبيري هاشمی نژاد را افتتاح کردم و در برابر یک تکبير، یک نان گرم تحویل می شد و نان گرم در خط مقدم می بردم به رزمندگان دلیر می دادم. در کنار این نانوايي، آرایشگاه تکبيري هم افتتاح شد.

#يه_رسم_خاص_تو_تفحص!

🌸 وقتی شهید پیدا نمی شد یه رسم خاص داشتیم؛ یکی از بچه ها رو می گرفتیم و بزور می خوابوندیم تا با بیل مکانیکی روش خاک بریزن اونم التماس کنه تا شهدا خودشون رو نشون بدن تا ولش کنیم. اون روز هر چه گشتیم شهیدی پیدا نشد، کلافه شده بودیم، دویدیم و عباس صابری رو گرفتیم، خوابوندیمش رو زمین و یکی از بچه ها دوید و بیل مکانیکی رو روشن کرد. تا ناخن های بیل رو به زمین زد که روی عباس خاک بریزه، استخوانی پیدا شد، دقیقاً همونجایی که می خواستیم خاکش

رو روی عباس بریزیم. بچه ها در حالیکه از شادی می خندیدند، به عباس گفتن:
بیچاره شهید! تا دید می خوایم تو رو کنارش خاک کنیم، خودش رو نشون داده ها!!!!
و کلی خندیدیم. عباس گفت: دیگه فکّه جای من نیست، برم یه جا دیگه برا خودم
پیدا کنم. 🌸 خاطره ای به یاد شهید عباس صابری و شهید مجید پازوکی-راوی:
شهید مجید پازوکی "شهدای تفحص"

#هیچ-راهی-نداشت-الا...

🌸 داشتیم برمی گشتیم. کار تمام شده بود که خوردیم به کمین عراقی. هم ما
اونارو دیدیم و هم اونارو. تاریکی شب، مجال فکرکردن رو از آدم می گرفت. علی
آقا (شهید علی چیت سازان) هم توی آموزش اینجوری بهمون یاد داده بود که تو
کار شناسایی نباید با عراقیا درگیر بشین، مبادا اسیر بشین، عملیات لو بره!

🌸 اما این دفعه خودش هم باهامون بود. گفت: "می ریم تو میدان مین!" گفتم:
شوخی می کنی؟! خندیدو جلو افتاد. پاک قاطی کرده بودیم. توی فکر بودم که پاهام
گرفت به یه سیم تله. گفتم: علی آقا گیر کردم، پامو بردارم مین منفجر می شه! بازم
خندیدو گفت: چیزی نیست، سریع بیا به سمت من. ده متر دور نشده بودم که دو تا
مین منور روشن شد و یه مین گوشت کوبی هم منفجر شد. هنوز نفهمیدم از کجا
می دونست که مین ها بلافاصله عمل نمی کنن! عراقی ها هم اصلاً آفتابی نشدند.

آب که از آسیاب افتاد، گفتم: مگه تو آموزش نمی گفתי نباید جای ما لو بره؟
گفت: چرا، اما اینجا جای ما برای اونا لو رفته بود، اونا مارو دیده بودن! من می خواستم اونا بدونن که ماهم اونا رو دیدیم. هیچ راهی نداشت، الا روشن شدن منور.
#برای_فهمیدن.....!

چند روز بعد از عملیات، یک نفر رو دیدم که کاغذ و خودکار گرفته بود دستش هر جا می رفت، همراه خودش می برد. از یکی پرسیدم: چشمه این بچه؟ گفت: توی عملیات آر.پی.جی زن بوده، آنقدر آر.پی.جی زده که دیگه نمی شنوه، باید براش بنویسی تا بفهمه!!

#خلبانی_که_۵۴۰_نفر_عراقی_را.....!

هوا تاریک می شد؛ سوخت بالگردم هم رو به اتمام بود؛ فقط ۳ - ۲ تا راکت داشتم؛ زیر پایم تانک های عراقی بود؛ جلوتر رفتم و دیدم قرارگاه عراقی ها است، درست به قرارگاه عراقی ها رفتم؛ ظرف غذا دست شان بود و داشتند شام می گرفتند؛ وسط اینها نشستم، به محض فرود آمدن در ابتدا بعضی ها فکر کردند من از خودشان هستم اما وقتی فهمیدند ایرانی هستم، دست هایشان را بالا گرفتند؛ در این لحظه من از کابین پیاده شدم.

🌸 یکی از نیروهای بعثی آر.پی.جی را به سمت هلی کوپتر گرفت؛ چون هول شده بود، آن را هم برعکس گرفته بود؛ رسیدم و آر.پی.جی را از او گرفتم؛ درگیری تن به تن شدید با او داشتم، او قوی بود اما ضربه کاری به او زدم که به زمین افتاد؛ بلافاصله به کابین برگشتم و پشت بی سیم وضعیت را گفتم؛ خلبان «عباس خادم» پشت بی سیم بود، محدوده جغرافیایی را اعلام کردم.

🌸 نگران بودم؛ امام زمان (عج) را صدا می زدم؛ مرحوم «سیدگل آقا اعجازی» یکی از سادات منطقه آستارا که یک وقت هایی به او نذری می دادیم، را به یاد می آوردم و او را به جدش قسم می دادم تا دعای مان کند.

🌸 عباس خادم از پشت بی سیم گفت: «نگران نباش، الان می آیم، اما تو علامتی بده» گفتم: «من مسلسل دارم و زاغه مهمات دشمن روبه روی من است، به آنجا شلیک می کنم، وقتی آتش گرفت، خودت را به ما برسان».

🌸 بعد از دقایقی زاغه مهمات دشمن را هدف قرار دادم و آتش شعله ور شد؛ بچه ها به طرف ما آمدند، ۵۴۰ نفر از عراقی ها را از قرارگاه خودشان بیرون کشیدیم و به اسارت گرفتیم.

راوی: سرهنگ خلبان جانباز ایرج میرزایی

اسلامی انقلاب



شهید مدافع حریم انقلاب اسلامی سعید سامانلو

از بچگی کار می کرد و همیشه در حال کمک به دیگران بود. وقتی رسیده بود به سن قانونی، گواهی نامه گرفت . آن زمان پدرش پیکان داشت. بعضی اوقات که پدرش نبود، با ماشین می رفت و پس از ساعتی بر می گشت. پدرش عصبانی می شد و می گفت : «سعید کجا رفته ؟ ماشین کجاست ؟» اما هیچ وقت نمی گفت راضی نیستم. آقا سعید هم وقتی می آمد، چیزی نمی گفت. بعدها متوجه شدیم می رفته برای دیگران صلواتی رانندگی می کرده! در منزل هم لباسهای خودش را خودش می شست که باری از دوش مادرش کم کرده باشد.

برگرفته از کتاب « فقط برای خدا »

کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

#آب_هم_در_غسالخانه_نبود!

🌸 راهروی بیمارستان مملو از مجروح بود و هیچ تخت خالی ای به چشم نمی خورد. چون مهارت کمک های اولیه را ندیده بودم برای کمک، کار تحویل مجروحانی که به شهادت رسیده بودند را به عهده گرفتم. با آنکه جثه کوچک و وضعی داشتم مشغول شدم. گلزار شهدای خرمشهر، محشر کبری بود، غوغایی عجیب، صحنه هایی که قلب انسان را جریحه دار می کرد؛ پیرمرد و پیرزن های ۸۰ ساله غرق در خون، جنین های سقط شده ای که موج انفجار باعث شده بود چهره های وحشتناکی پیدا کنند. موقع شست و شوی بچه ها کمک می کردم. از شدت جراحات وارد شده کفن های سفید غرق خون می شدند و در بیشتر موارد کفن کردن، آب هم در غسالخانه نبود. راوی: سرکار خانم زهره حسینی

#اگر_با_گلولة_توپ_کشته_نشوم_آبرویم_می رود!...

🌸 شهید سرافراز حجت فتوره چی، فرمانده محور عملیاتی لشکر ۳۱ عاشورا مدت ها در کردستان با ضد انقلاب مبارزه می کرد. یکی از همرزمانش درباره این شهید بزرگوار می گوید: شهید فتوره چی بارها می گفت: خدا نکند حجت با گلولة کلاش و ترکش شهید بشود. حجت باید با گلولة توپ کشته شود و آبرویم می رود. همرزمانش این جملات را مزاح و شوخی تلقی می کردند.

🌸 در مرحله دوم عملیات والفجر ۴ بود که راهی منطقه عملیاتی که حجّت در آنجا بود، شدیم. سراغ وی را از حمید باکری گرفتیم و حمید آقا با دست به محلی که پر از درخت بود اشاره کرد و گفت: شاید آنجا باشد. چون بیسیم اش قطع شده بود. بعد با شهید صالح الهیارلو منطقه را جستجو کردیم تا اینکه سربی بدن او را پیدا کردیم. بدنش متلاشی شده بود و قابل جمع کردن نبود. 🌸 خاطره ای به یاد شهیدان حجّت فتوره چی، حمید باکری و صالح الهیارلو

#خون_تازه

🌸 یک بار که با جمعی از بستگان برای فاتحه خوانی به سر قبر فرزندم 🌸 🌸 رفته بودیم، مشاهده کردم سنگ بالای قبر سوراخ شده و نیاز به مرمت دارد. با پیشنهاد بنا قبول کردیم سنگ های اطراف و زیر لحد را هم تعمیر و عوض کنیم. وقتی جسد را که هنوز داخل پلاستیک بود از قبر بیرون آوردیم، صورت عبدالنبی مانند لحظه ی تدفینش مثل روز اول بود. حتی خراش روی بینی او را مشاهده کردیم. فقط پیکرش کمی خشک به نظر می رسید. هنگام انتقال جسد به بالای قبر، با کمال تعجب دیدم که چند قطره خون تازه از محل اصابت ترکش به سرش به داخل قبر ریخت. پس از اتمام کار، همگی افسوس خوردیم (۲۲ نفر) که چرا از آن لحظات و کرامت شهید تصویری نگرفتیم. شهید عبدالنبی یحیایی مداح اهل بیت از روستای انارستان

#تو_هنوز_بدنت_گرمه!!

🌸 در یکی از عملیات‌ها برادری مجروح می‌شود و به حالت اغماء و از خود بیخودی می‌افتد. بعد، آمبولانسی که شهدای منطقه را جمع می‌کرده و به معراج می‌برده از راه می‌رسد و او را قاطی بقیه می‌اندازد بالا و گاز ماشین را می‌گیرد و دِ برو.

🌸 راننده در آن جنگ و گریز تلاش می‌کرده که خودش را از تیررس دشمن دور کند و از طرفی مرتب ویراژ می‌داده تا توی چاله چوله‌های ناشی از انفجار نیفتد، که این بنده خدا در اثر جا به جایی و فشار به هوش می‌آید و یک دفعه خودش را میان جمع شهدا می‌بیند. اول تصور می‌کند که ماشین دارد مجروحین را به پست امداد می‌برد، اما خوب که دقت می‌کند می‌بیند نه، انگار همه برادران شهید شده‌اند و تنها اوست که سالم است. دستپاچه می‌شود و هراسان بلند می‌شود و می‌نشیند وسط ماشین و با صدای بلند بنا می‌کند داد و فریاد کردن که: برادر! برادر! منو کجا می‌برید؟! من شهید نیستم! نگه دار می‌خواهم پیاده بشوم، منو اشتباهی سوار کردید، نگه دار من طوریم نیست....

🌸 راننده که گویی اول حواسش جای دیگری بوده، از آینه زیر چشمی نگاه می‌اندازد و با همان لحن داش مشتی‌اش می‌گوید: تو هنوز بدنت گرمه، حالت نیست. تو شهید شدی، دراز بکش، دراز بکش بگذار به کارمون برسیم. او هم دوباره شروع

می کند که: به پیر و پیغمبر من چیزیم نیست، خودت نگاه کن ببین. و راننده می گوید: بعداً معلوم می شود.

🌸 خودش وقتی برگشته بود می گفت: این عبارات را گریه می کردم و می گفتم. اصلاً حواسم نبود که بابا! حالا نهایتاً تا یک جایی ما را می برد، بر می گردیم دیگه. ما را که نمی خواهد زنده به گور کند. اما او هم راننده ی با حالی بود چون این حرف ها را آنقدر جدی می گفت: که باورم شده بود شهید شده ام.

#زن_نیمه_عریان_سرهنگ_و_بچه_دهاتی...!

🌸 شهید عبدالحسین برونسی سربازیش را باید داخل خانه ی جناب سرهنگ می گذراند آن هم زمان شاه. وقتی وارد خانه شد و چشمش به زن نیمه عریان سرهنگ افتاد بدون معطلی پا به فرار گذاشت و خودش را برای جریمه ای که انتظارش را می کشید آماده کرد. جریمه اش تمیز کردن تمام دستشویی های پادگان بود، هیجده دستشویی که در هر نوبت چهار نفر مأمور نظافتشان بودند هفت روز از این جریمه سنگین می گذشت که سرهنگ برای بازرسی آمد و گفت: بچه دهاتی سر عقل اومدی؟ عبدالحسین که نمیخواست دست از اعتقادش بکشد گفت: این هیجده توالت که سهله، اگه سطل بدی دستم و بگی همه ی این کثافت ها رو خالی کن توی بشکه بعد ببر بریز توی بیابون و تا آخر سربازی هم کارت همین باشه با

کمال میل قبول میکنم ولی دیگه توی اون خونه پا نمی ذارم. بیست روزی این تنبیه ادامه داشت اما وقتی دیدند حریف اعتقاداتش نمی شوند، کوتاه آمدند و فرستادنش گروهانِ خدمات. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید عبدالحسین برونسی 📖 کتاب خاکهای نرم کوشک

#ناگهان_صدای....

🌸 در یکی، دو روز اول جنگ برای دفاع، در گروه‌های چند نفره سوار شش، هفت ماشین آهو و سیمرغ که بهترین ماشین‌هایمان بودند، شدیم. جایی را انتخاب می‌کردیم، دو، سه ساعت درگیر می‌شدیم و وقتی مهماتمان تمام می‌شد، برمی‌گشتیم. عراقی‌ها هم که هنوز اطلاعات کافی از منطقه نداشتند، از همین مقاومت‌های پراکنده، ولی شجاعانه می‌ترسیدند و پیشروی نمی‌کردند. حمله‌های هلی‌کوپتری شهید شیرودی هم بسیار مؤثر بودند. این گروه‌ها مستقل بودند و هر کس، هر کاری از دستش برمی‌آمد، می‌کرد.

🌸 چون حتی بی‌سیم هم نداشتیم، مهمات را از سپاه شهری که در انتهای شهر بود برمی‌داشتیم. يك باغ بزرگی در منطقه سرپل ذهاب بود. آخرین خبری که به ما رسید، این بود که تانک‌های عراقی آنجا هستند. این به معنای محاصره ما بود و باید کاری می‌کردیم.

🌸 ناگهان صدای هلی کوپتر آمد. شهید شیرودی و دو، سه تا از دوستانش بودند که به سمت تانک‌های عراقی رفتند و چندتایشان را زدند و به عقب راندنشان.

🌸 خاطره ای به یاد خلبان شهید علی اکبر شیرودی

#مهریه_ای_از_جنس_شهادت

🌸 از بچگی کار کرده بودم و حالا هم شده بودم یه خانوم معلم. قطعه زمینی هم خریده بودم و تصمیم به ازدواج داشتم. رفتم مشهد به امام رضا(ع) حرف دلمو اینجور گفتم: "قبل هر حرف و کلام و گفت و گوی / شوهری خواهم که باشد سید و قدش بلند، خوش خلق و خوی" آقا... من یکی رو میخوام که سید باشه، قد بلند باشه، خوش اخلاق باشه تا اینکه خواستگار اومد خونه مون

🌸 صحبت که می کردیم بهش گفتم: شما واسه چی منو انتخاب کردید...؟ گفت: شما چرا اینطوری صحبت می کنید...؟ سرمو بالا گرفتم و گفتم: من زن کسی میشم که مهریه مو شهادتش قرار بده. حس می کردم حرف آخر زدم، پیش خودم فکر می کردم بیچاره فهمیده که چه اشتباهی کرده اومده خواستگاری من.

🌸 انگار می خواست چیزی بگه. سرشو تکونی داد و گفت: به جدم قسم... من شهید میشم.... و باز تکرار و تأکید کرد: به جدم قسم.... من شهید میشم. مونده

بودم هاج و واج، مات و مبهوت نگاش می کردم؛ خدایا این چیبی میگه...؟! گفت:
رسوایی راز دلت از چشم تو پیدااست/خواندم ز دلت آری و گفتمی به زبان نه. اگه
اومدم خواستگاری شما واسه اینه که میدونم بعد شهادتم اگه بچه ای داشته باشم
می تونید بچه هامو بزرگ کنید 🌹
#مرخصی_برگه_ی_زخمی_شده...!!

🌸 بعد از دایر شدن مجتمع های آموزشی رزمندگان در جبهه، اوقات فراغت از جنگ
را به تحصیل می پرداختیم. یکی از روزهای تابستان برای گرفتن امتحان ما را زیر سایه
درختی جمع کردند. بعد از توزیع ورقه های امتحانی مشغول نوشتن شدیم.

🌸 خمپاره اندازه های دشمن همزمان شروع کرده بودند. يك خمپاره در چند
متریمان به زمین خورد. همه بدون توجه، سرگرم جواب دادن به سئوالات بودند.
يك ترکش افتاد روی ورقه دوست بغل دستیم و چون گرم بود قسمتی از آن را
سوزاند. ورقه را گرفت بالا و به ممتحن گفت: برگه من زخمی شده باید تا فردا به او
مرخصی بدهی! همه خندیدند و شیطنت دشمن را به چیزی نگرفتند.



شهید مدافع حریم انقلاب اسلامی هادی ذوالفقاری

فرمانده هادی با آنکه علاقه خاصی به او داشت، اما خیلی از دستش عصبانی می شد. می گفت : این پسر خیلی مجربان و دلسوز است ؛ اما ترس را نمی فهمد. در مقابل نیروهای داعش بدون ترس جلو می رود! هر چه می گوئیم مراقب باش ، انگار متوجه نمی شود. شجاعانه جلو می رود و راه را برای بقیه نیروها باز می کند. هادی نه ترس را می فهمید و نه خستگی را.

به نقل از کتاب پسرک فلافل فروش

راه شمشک میدان ادامه دارد...

کتاب کشکول خاطرات ناصر کاوه

🌸 بین ما یکی بود که چهره ی سیاهی داشت، اسمش عزیز بود، توی یه عملیات ترکش به پایش خورد و فرستادنش عقب. بعد از عملیات یهو یادش افتادیم و تصمیم گرفتیم بریم ملاقاتش. با هزار مصیبت آدرس بیمارستانی که توش بستری بود رو پیدا کردیم و با چند تا کمپوت رفتیم سراغش.

🌸 پرستار گفت: توی اتاق ۱۱۰ بستری شده، اما توی اتاق ۱۱۰ سه تا مجروح بودند که دوتاشون غریبه و سومی هم سر تا پایش پانسمان شده و فقط چشمهایش پیدا بود. دوستم گفت: اینجا که نیست، بریم شاید اتاق بغلی باشه! یهو مجروح باندپیچی شده شروع کرد به وول وول خوردن و سرو صدا کردن! گفتم: بچه ها این چرا اینجوری میکنه؟ نکنه موجه؟!!! یکی از بچه ها با دلسوزی گفت: بنده خدا حتما زیرتانک مونده که اینقدر درب و داغون شده.

🌸 پرستار از راه رسید و گفت: عزیز رو دیدین؟!!! همگی گفتیم: نه! کجاست؟ پرستار به مجروح باندپیچی شده اشاره کرد و گفت: مگه دنبال ایشون نمی گردین؟ همه با تعجب گفتیم: چی؟!!! عزیز اینه؟! رفتیم کنار تختش، عزیز بیچاره به پایش وزنه آویزان بود و دو دست و سرو کله و بدنش زیر باندهای سفید گم شده بود!

با صدای گرفته و غصه دار گفتم: خاک توی سرتون! حالا دیگه منو نمی شناسین؟ یهو همه زدیم زیر خنده. گفتم: تو چرا اینجوری شدی؟ یک ترکش به پا خوردن که اینقدر دستک و دمبک نمی خواد! عزیز سر تکان داد و گفت: ترکش خوردن پیشکش. بعدش چنان بلایی سرم اومد که ترکش خوردن پیش اون ناز کشیدنه!!! بچه ها خندیدند.

اونقدر اصرار کردیم که عزیز ماجرای بعد از مجروحیتش رو تعریف کرد: وقتی ترکش به پایم خورد، منو بردند عقب و توی یه سنگر کمی پانسمان کردند و رفتند تا آمبولانس خبر کنند. توی همین گیر و دار یه سرباز موجی رو آوردند و انداختند توی سنگر. سرباز چند دقیقه ای با چشمان خون گرفته بَر و بر نگاهم کرد. راستش من هم حسابی ترسیده بودم و ماست هایم رو کیسه کردم. یهو سرباز موجی بلند شد و نعره زد: عراقی پست فطرت می کشمت. چشمتان روز بد نبینه. حمله کرد بهم و تا جان داشت کتکم زد. به خدا جوری کتکم زد که تا عمر دارم فراموش نمی کنم. حالا من هرچه نعره می زدم و کمک می خواستم ، کسی نمی یومد. اونقدر منو زد تا خودش خسته شد و افتاد گوشه ی سنگر و از حال رفت. من هم فقط گریه می کردم. بس که خندیده بودیم داشتیم از حال می رفتیم. دو تا مجروح دیگه هم روی تخت هایشان از خنده روده بُر شده بودند. عزیز ناله کنان گفتم: کوفت و زهر مار هرهر

کنان!!! خنده داره؟ تازه بعدش رو بگم: ۱ ساعت بعد به جای آمبولانس یه وانت آوردند و من و سرباز موجی رو انداختند عقبش. تا رسیدن به اهواز یک گله گوسفند نذر کردم که دوباره قاطی نکنه.

🌸 رسیدیم بیمارستان اهواز. گوش تا گوش بیمارستان آدم و ایستاده بود و شعار می دادند و صلوات می فرستادند. دوباره حال سرباز خراب شد. یهو نعره زد: آی مردم! این یه مزدور عراقیه، دوستای منو کشته. و باز افتاد به جونم. این دفعه چند تا قلچماق دیگه هم اومدند کمکش و دیگه جای سالم توی بدنم نمودند. یه لحظه گریه کنان فریاد زد: بابا من ایرانی ام! رحم کنین. یهو یه پیرمرد با لهجه ی عربی گفت: ای بی پدر! ایرانی هم بلدی؟ جوونا این منافق رو بیشتر بزنین. دیگه لشم رو نجات دادند و آوردند اینجا. حالا هم که حال و روزم رو می بینید! صدای خنده مون بیمارستان رو برده بود روی هوا. پرستار اومد و با اخم و تخم گفت: چه خبره؟! اومدین عیادت یا هره کردن؟ وقت ملاقات تمومه، برید بیرون. خواستیم از عزیز خدافظی کنیم که یهو یه نفر با لباس سفید پرید توی اتاق و نعره زد: عراقی مزدور! می کشمت!!! عزیز ضجه زد: یا امام حسین! بچه ها خودشه، جان مادرتون منو نجات بدین

📖 کتاب "رفاقت به سبک تانک"

#لطفاً_وصل_کنید_قطعه_بیست_و_سه!

🌸 پیرمردی گوشه را برداشت و بعد از یکی دو تا سرفه گفت: بهشت زهرا بفرمائید. راستش من کار دیگری داشتم و قصدم هم اذیت کردن نبود اما نمی دانم چی شد که یک دفعه یاد خوشمزگی بچه های جبهه افتادم و با خود گفتم؛ بگذار یه خورده سر به سر پیرمرد بگذارم.

🌸 این بود که تا گفت؛ بهشت زهرا بفرمایید؛ گفتم: شهیدان زنده اند؟ با تعجب پرسید: یعنی چه معلومه که زنده اند بر منکرش لعنت. گفتم: پس لطفاً وصل کنید قطعه بیست و سه. گفت: چی؟ ترسیدم بهم بد و بیراه بگوید که گوشه را گذاشتم زمین و گفتم: ما نبودیم!!!!

#۱۸_ساعت_از_۲۴_ساعت!

🌸 قبل از عملیات کربلای ۴، در منطقه اروند، در نهر «بلامه» آموزش می دیدیم. به طوری که بعضی وقت ها از ۲۴ ساعت، ۱۸ ساعت در آب بودیم. صبحانه که می خوردیم، پس از استراحتی کوتاه مجدداً آموزش را شروع می کردیم. اذان ظهر برمی گشتیم، بعد از نماز و استراحت کوتاهی، مجدداً داخل آب می رفتیم تا اذان مغرب که برمی گشتیم و نیمه های شب، مجدداً وارد اروند می شدیم.

🌸 در حین آموزش، شاید بیشتر از ۸۰ مرتبه از ارونرود عبور کردیم و انواع آموزش ها را دیدیم. آب ارونرود خیلی سرد، تلخ، شور و آموزش در آن خیلی سخت بود. از بس که داخل آب می لرزیدیم، وقتی بیرون می آمدیم، توان حرف زدن نداشتیم. لباس های غواصی بر تن اکثر بچه ها گشاد بود. حتی کفش غواصی هم به پایمان جور نبود. خیلی از بچه ها پاهایشان چرکی شده بود و خیلی از سختی ها را تحمل می کردند، به خاطر اینکه جزو نیروهای خط شکن باشند.

🌸 یک گروه هم که جزو گروه غواص نبودند، در ساحل برایمان چای دم می کردند و سیب زمینی در آتش می پختند و همین که از آب بیرون می آمدیم با خوردن چای و سیب زمینی کاملاً سرحال می شدیم.

#آیا_در_زمان_بی_هوشی_ناله_کردم؟

🌸 سنگدلان بعثی، علی بیات را به جرمی واهی در مقابل چشم صدها نفر به ستون بستند و با پاشیدن گازوئیل هر دو پایش را سوزاندند. علی تا ۶ ماه پس از آن قدرت حرکت نداشت و بارها از شدت درد بی هوش شد. او بعد از هر بار به هوش آمدن به دوستانش می گفت: آیا در زمان بی هوشی ناله کردم؟! می گفتند: نه. می گفت: می خواهم حسرت ناله کردن را به دل دژخیمان بگذارم.

#نماز_قضا_خوانهای_گردان_دامغان...!!

🌸 يك شب قبل از عملیات كربلاى يك، پادگان ظفر ایلام. یکی از دوستانمان مأموریت داشت به عنوان امدادگر در گردانی فعالیت کند. شب اولی که به آنجا رفته بود، ساعت دو صبح بیدار می شود و می بیند عده ای مشغول نمازند. بنده خدا تا آن روز که نمی دانسته نماز شب چیست، به ساعتش نگاه می کند، با خودش می گوید؛ لابد دارند نماز قضا می خوانند. اما حالا چه وقت نماز قضا خواندن است. صبح آن روز او را دیدم. جریان را به من گفتم و شکایت داشت که بچه های گردان دامغان، دیشب تا صبح نماز قضا می خواندند! برایش توضیح دادم که قضیه از چه قرار است، کلی شرمنده شد.

#روایت_حاج_همت_از_جنایات_ضد_انقلاب....

🌸 سردار حاج محمدابراهیم همت درباره تاثیر فتوای ماموستا عثمان در منطقه گفته بود؛ این جریان کثیف و خائنانه بلافاصله در منطقه دامن گیر شد و حتی دامنه این جریان به پاره هم رسید به عنوان مثال بعد از صدور این به اصلاح فتوا چندین حمله از طرف گروهك رزگاری به پاسداران ما صورت گرفت. موقعی که برادران سپاه و ارتش حمله کردند تا منطقه اورامان را آزاد کنند طی حمله چند تن از برادران ما که زخمه شده بودند به دست عوامل رزگاری اسیر شدند.

این از خدا بی خبرها روی زخم‌های این مجروحین آب نمک ریخته بودند آب جوش ریخته بودند چرا که آن روحان نماهای مزدور آمریکا در جلساتشان جنگ علیه شیعه و به اصطلاح خودشان علیه پاسدار را حلال کرده بودند، ریختن آب جوش بر سر این‌ها را هم حلال کرده بودند. حتی بعضی زن‌ها هم روی سر این بچه‌ها آب جوش می‌ریختند و این‌ها همه گوشه‌ای کوچک از عذاب بود که ما از دست این جنایتکارها کشیدیم.... راوی: سردار خیبر شهید حاج محمدابراهیم همت

#حاج_صادق

بعد از عملیات بود. حاج صادق آهنگران آمده بود پیش رزمندگان برای مراسم دعا و نوحه خوانی. برنامه که تمام شد مثل همیشه بچه‌ها هجوم بردند که او را بیوسند و حرفی با او بزنند. حاج صادق که ظاهراً عجله داشت و می‌خواست جای دیگری برود، حيله ای زد و گفت: «صبر کنید صبر کنید من یک ذکر را فراموش کردم بگویم، همه رو به قبله بنشینند، سربه خاک بگذارید و این دعا را پنج مرتبه با اخلاص بخوانید».

همین کار را کردیم. پنج بار شده ده بار، پانزده بار، خبری نشد که نشد. یکی یکی سراز سجده برداشتیم، دیدیم مرغ از قفس پریده!

#من_الکارهای_بد_بد....!!

🌸 مراسم صبحگاهی بود. روحانی گردان راجع به واجبات و محرمات صحبت می‌کرد. با بچه‌ها صمیمی بود. برای همین هم در کلاس درس و یا مراسم متکلم وحده نبود و بقیه مخاطب. مثل معلم و کلاس‌های اول و دوم دبستان غالباً مطلب را ناتمام می‌گذاشت و بچه‌ها آن را خودشان تمام می‌کردند. مثلاً وقتی می‌خواست عبارت «الغیبه اشد من الزنا» را قرائت کند می‌گفت: «دوستان می‌دانند که الغیبه اشد...؟» بعد بچه‌ها با هم با صدای بلند می‌گفتند: «من الکارهای بد بد....!!»

#دستخط_پسرمه....!!

🌸 پیکری از شهدا به نام «احمدزاده» را که براساس شواهد دوستانش پیدا کرده بودیم، هیچ پلاک و مدرکی نداشت، تحویل خانواده اش دادیم. مادر او با دیدن چند تکه استخوان، مات و مبهوت، فقط می‌گفت: «این بچه من نیست!» حق هم داشت. او در همان لحظات، تکه پاره‌های لباس شهید را می‌جست که ناگهان چیزی توجه اش را جلب کرد. دوستانش را میان استخوان‌ها برد و خودکار رنگ و رو رفته‌ای را درآورد. با گوشه چادر، بدنه خودکار را پاک کرد. سریع مغزی خودکار را درآورد و تکه کاغذی را که داخل بدنه آن لوله شده بود، خارج ساخت.

اشک در چشمانش حلقه زد. همه متعجب شده بودند که چه شده، دیدیم بر روی کاغذ لوله شده نوشته شده: «احمدزاده». مادر آن را بوسید و گفت: «این دست خط پسرمه، این پیکر پسرمه، خودشه.»

#سئوالی_که_جوابش_را_جنازه_شهید_ابوالفضل_ابوالفضل_داد...!

روز ولادت آقا امام رضا (ع) بود و رمز ما یا ابوالفضل (ع). محل کارمان هم طلائی بود. اولین شهید کشف شد. شهید «ابوالفضل خدایار»، گردان امام محمدباقر (ع)، گروهان حبیب و از بچه های کاشان.

گفتیم اگر شهید بعدی هم اسمش ابوالفضل بود، این جا گوشه ای از حرم آقا ابوالفضل (ع) است. رفتم پشت بیل و زمین را کندم که بچه ها پریدند داخل چاله.

خیلی عجیب بود. یک دست شهید از مچ قطع شده که داخل مشتش، جیره های شب عملیات (پسته و ...) مانده بود. آب زلالی هم از حفره خاکریز بیرون می ریخت. گفتیم آب از قمقمه ای است که کنار پیکر شهید است؛ اما قمقمه خشک بود. با پیدا شدن پیکر، آب قطع شد. وقتی پلاک شهید را استعلام کردیم، دیگر دنبال آب نبودیم، جواب را گرفتیم. شهید «ابوالفضل ابوالفضل» گردان امام محمدباقر (ع)، گروهان حبیب که او هم بچه کاشان بود.

#آب_خوردنی_که_همراهش_اشک_بود...!

🌸 وقتی تو جبهه هدایای مردمی را باز می کردیم، در نایلون رو باز کردم دیدم که واقعاً یک قوطی خالیه کمپوته که داخلش یک نامه است، نوشته بود: "برادر رزمنده سلام، من یک دانش آموز دبستانی هستم. خانم معلم گفته بود که برای کمک به رزمندگان جبهه های حق علیه باطل نفری یک کمپوت هدیه بفرستیم. با مادرم رفتم از مغازه بقالی کمپوت بخرم.

🌸 قیمت هر کدام از کمپوت ها رو پرسیدم، اما قیمت آنها خیلی گران بود، حتی کمپوت گلابی که قیمتش ۲۵ تومان بود و از همه ارزان تر بود را نمی توانستم بخرم. آخر پول ما به اندازه سیرکردن شکم خانواده هم نیست.

🌸 در راه برگشت کنار خیابان این قوطی خالی کمپوت را دیدم برداشتم و چند بار با دقت آن را شستم تا تمیز تمیز شد. حالا یک خواهش از شما برادر رزمنده دارم، هر وقت که تشنه شدید با این قوطی آب بخورید تا من هم خوشحال بشوم و فکر کنم که توانستم به جبهه ها کمکی کنم."

🌸 بچه ها تو سنگر برای خوردن آب توی این قوطی نوبت می گرفتند، آب خوردنی که همراهش ریختن چند قطره اشک بود....

#سه-ساله-و-سه-شهید....

🌸 آن روز با رمز «یا حضرت رقیه (سلام الله علیها)» به راه افتادیم. خیلی عجیب بود، ماشین، کنار یک خرابه خاموش شد. به آقا جعفر گفتم: «رمز یا رقیه است و این هم خرابه، حتما شهید پیدا می کنیم.» کنار جاده دو شهید پیدا شد و من هم روضه خرابه شام خواندم. گفتم یک شهید دیگر هست، باید پیدا شود. خیلی گشتم، اثری نبود. خبر رسید که دو پیکر دیگر نیز پیدا شد. به راه افتادیم. وقتی پیکرها را دیدیم، یکی از آنها جسد یک عراقی بود. به آقا جعفر گفتم: «رمز، دختر سه ساله، محل کشف، کنار خرابه، تعداد شهید، سه تا به تعداد سن حضرت رقیه.»

#دسته-گلی-برای-داماد

🌸 در سال ۱۳۶۰ در آبادان، مجروحی را به بیمارستان آوردند که دانشجوی سال ششم پزشکی بود. او تازه نامزد کرده و هنگام خداحافظی از خانواده به آنها گفته بود که مطمئن است به شهادت می رسد لذا منتظر بازگشت او نباشند. او را که به شدت زخمی شده و خون زیادی از بدنش رفته بود به اورژانس آوردند.

🌸 کارهای اولیه را روی او انجام دادیم اما قبل از اینکه به اتاق عمل برسد شهید شد، وقتی پیکر گلگون و چهره نورانی او را دیدم به شدت متأثر شدم، می دانستم

او نامزد دارد و قرار گذاشته بودند که پس از برگشتن از جبهه، عروسی کنند. به همین خاطر، او حکم یک داماد را داشت لذا آرزو داشتم به خاطر همین مسئله روی پیکرش دسته گلی بگذارم اما در محیط جنگ زده آبادان، نه گلی بود و نه گل‌فروشی، محال بود که یک شاخه گل پیدا کنم تا روی پیکر او بگذارم.

🌸 خیلی ناراحت بودم. از بیمارستان بیرون رفتم اما همانطور که حدس می زدم هر چه در خیابان ها گشتم گلی پیدا نکردم، تصمیم گرفتم پس از مدتها به منزل خودمان سری بزنم، چون قبل از جنگ داخل باغچه خانه، چند نوع گل بود. با اینکه مطمئن بودم، پس از یکسال همه آنها خشک شده اند اما برای آرامش دلم به طرف خانه رفتم، به خانه رسیدم، وقتی وارد حیاط شدم با کمال تعجب دیدم، داخل حیاط پراز گل نرگس است، باور نکردنی بود.

🌸 بوته گل نرگس بدون هیچ آبی فقط با نور آفتاب رشد کرده بود، آن هم چه گلی! شاداب و زیبا، نزدیک بود از خوشحالی فریاد بزنم. در حالی که برای عظمت خدا الله اکبر می گفتم، یک دسته بزرگ از گل نرگس چیدم و برگشتم بالای سر شهید و آن را روی پیکر گلگون او گذاشت...



سید حمید زنده

جانباز عزیز آقای علی خوش لفظ به لقاء الله پیوست و اجر دهه‌سال درد ورنج جانبازی را به جایگاه والای شهادت فی سبیل الله پیوند زد. سلام و رحمت خدا بر این شهید عزیز که در هنگام زندگی نیز شهید زنده نامیده شد و درنگ سالها پس از دفاع مقدس، پاداش عظیم صابران را به او هدیه کرد.

سید حمید
۹۶/۸/۲۹

کتاب کشکول خاطرات_ ناصر کاوه